۱

هلالی اصلش از اتراک جغتایی اما در استرآباد متولد شده و در آنجا بتحصیل کمالات
پرداخته و در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای
خاص و عام شد و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون
بسلسله نظم درآورده صاحب دیوان است الحق طبعش خوب و سلیقه اشعار
مرغوب و آخر الامر بحکم عبید الله خان ازبک بگناه تشیع شربت
شهادت چشیده

دیوان هلالی

زآب چشم من گل شد براه عشق منزلها / ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکستی عهد و بردی دلهای غمگین سوختی داغی / ولی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن / غم هجران بود مشکلتر از جمله مشکلها

پس از دگر بر سر تابوت ما گریند در کویش / چرا گر منزل مقصود بر بستیم محملها

ز طوفان سرشک خود بگرد آبی گرفتارم / که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلها

جو آن مه یار اغیار است گرد او مگرد ای دل / چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد نگهدار مطر / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ای غنچه خندان در نظر آمد روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد / خاصیت عیسی است دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم / بالای تو ناگاه بر انگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم / در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست / شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها / نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان / دعا میگویم و دشنام میخواهم از آن لبها

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن / که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سپیده زان بهجران را چه حاصل بی تو از خوبان / که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید / که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها

هلالی قدری چون حلقه باشد خاک میدانت / کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ازان شبهای ملک غربی شد هوس ما را / که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید / همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
براه محمل جانان چنان بیخود شدیم امشب / که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش / ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را
گر از دل بر نفس این آه عالم سوز برخیزد / کسی با خود نخواهد ساخت هرگز همنفس ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره گردید / که کوته گردد و دیگر نباشد دست رس ما را
هلالی روزگاری شد که دور از گلشن رویش / فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما / که از جفای تو بیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز / گلی نرست ز باغ امیدواری ما
بچشم چون تو عزیزی شدیم خار ولی / ز عزت دگران خوشتر است خواری ما
غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد / که با تو میکند اظهار خاکساری ما
ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم / فلک بناله در آید ز آه و ناله‌ی ما

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را / بما هم گوشه‌ی چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر / ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
پس از مردن نخواهم سایه‌ی طوبی ولی خواهم / که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد / که ذوق خاک کویت بر زمین آرد مسیحا را
حذر کن از دم سرد رقیبای غنچه خندان / که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا می‌توان امروز را فرصت غنیمت دان / که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
هلالی را چه حد آنکه در ماه رخت بیند / بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبا را

ز سوز سینه هر دم چند پوشم داغ هجران را / دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را
بزن یکبار خنجر واز درد جان کندن خلاصم کن / چرا دشوار باید کرد بر خود کار آسان را
کسی چون جان برد زین کافران سنگدل یا رب / که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را
نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد / که بی ظلمت صفای دیگر است آن آب حیوان را
بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمد الله / عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را
طبیبا تا بکی بر زخم پیکانم نهی مرهم / برو مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش / سخن بشنو وگرنه در سپر دل میکنی جا را

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا / عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب / در آب و آتش است درون و برون مرا
شوخی که بود مردن من کام او کجاست / تا خود بکام خویش ببیند کنون مرا
خاک در تو ز قتل من آغشته شد بگل / آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا
چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد / خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

مشکل که بوسه زدن ساعد زیبایش را / گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
چشم ناپاک بر آن چهره دریغست دریغ / دیدهٔ پاک بمن اول و پس تماشایش را
جای او دیده خونبار شد ای اشک برو / مردم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچکس دل بنگهداری یاری ندهد / که بهم بر زند چشم تو سودایش را
زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی / کاش گویی که برآرند تمنایش را

گفت و گوی عقل در خاطر فرو ناید مرا / بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نکرد / بعد ازین گریه خود خنده می‌آید مرا
بستهٔ زلف پریرویان شدم از عقل نیست / لیک من دیوانه‌ام زنجیر می‌باید مرا
وعدهٔ وصل توام دادند تسکین دلی / تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا
وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب / جان غم‌فرسوده چند از غم بفرساید مرا

جان خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا / خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من چگویم کانچنان باشد که حد حسن تست / هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی / ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
تا رقیبان را ببینم خوشدل از غمهای خویش / از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکلست / مشکلی دارم نمیدانم چسان گویم ترا
من کی میخواهم که باشم با تو در گفت و شنید / یک سخن گر بشنوی صد داستان گویم ترا
هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی / جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومند توام بنمای روی خویش را / ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
جان دران زلفست کمتر شانه زن تا نگسلی / هم رگ جانم را هم تار موی خویش را
خوب رو را خوی بد لایق نباشد جان من / همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی / پایه برگردون رساندی خاک کوی خویش را
آن نه شبنم بود در زیر آن وقت صبح بر روی گل / گل ز شرمت ریخت گویی آبروی خویش را
مردم و عیسی نمی‌خواهم که یابم زندگی / همره باد صبا بفرست بوی خویش را
بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی / هیچ تاثیری ندیدم گفت و گوی خویش را

که نمک ریزد بجام که بشکند پیمانه را / محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
هر کجا شبها ز سوز خویش گفتم شمه / شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را
قصه پنهان من افسانه شد این هم خوشست / پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
این همه نیکی با آشنایان بس نبود / کاشنای خویش کردی دم بدم بیگانه را
از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجوی / پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا / دشمن جانی و از جان دوست می‌دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم / خاطر نازک ز برگ گل نیازارم ترا
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من / جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا
گر برون آید جانم از خلوتگاه دل / نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
یک دو روزی صبر کن ای جان که بر لب آمدی / زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان / این سزای آنکه با خود دوست می‌دارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را / هر چه گویم به ازان نیست چگویم او را
مشنو بهر خدا در حق من قول رقیب / که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی / بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن / پند بشنو سگان رام مکن آهو را
بس که دارم الم از دل پی آزردن او / شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را
چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس / که بسی معتقدم این صفت نیکو را

نه من بجلوه گاهی که ترا شنودم انجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم انجا

که بسجده خاک راهت بسرشک میکنم گل
غرض انکه دیر ماند اثر سجودم انجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخ رودم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم انجا

بس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر نماند یاری که نیازمودم انجا

سپر رهش هلالی ز هلاک خویش مگذر
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم انجا

بی تو چند انکه محنت است مرا
با تو چندان محبت است مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کین چه حسرت است مرا

رخ نهفتی ولی بدیدهٔ دل
در جمال تو حیرت است مرا

نسبت من چه میکنی برقیب
با رقیبان چه نسبت است مرا

خار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خوار است عزت است مرا

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را
عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را

جام می در دست من نه نام و ننگ از من مجوی
نیک نامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه
کین چنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را

فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر
تا به سنگم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

که کهی خوانی و گویی چه حالست ترا
حال من حال سگان این چه سوالست ترا

میکنم یاد تو و میروم از حال بحال
من بدین حال و نپرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم
هرگزم هیچ نگفتی که چه حالست ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا

وصف حسن تو چه گویم که ز اسباب جمال
هرچه باید همه در حد کمالست ترا

نوبت گو که بماه منست ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو این چه تمنای محالست ترا

باشد ایا که شود یار ز اغیار جدا
تا نباشند اسیران دگر از یار جدا

از تن امروز جدا میشود آن عمر عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم از و خونم اجل خواهد ریخت / دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا
من بیکبار بوصل تو رسیدم همه عمر / کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من / همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا
دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ / دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
غیر آن که هلالی بوصالش نرسید / ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

گر دعای دردمندان مستجابست ای حبیب / از خدا هرگز نخواهم خواهشی جز مرگ رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست / وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
بر سر بالینم ز درد هجر و نزدیک آمدست / گر بسر بالین من شرمنده برخیزد طبیب
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب
چون هلالی ای ز دستت جان بسر آمدم / کس مبادا [illegible] ما از ماه رویان بی نصیب

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل در جستجوی جانم خواهد آمد گو بیا امشب
نه بر سر شد خاک درگاهت نه پا فرسوده راهت / مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب
دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران / دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب
چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا / بیا بنشین که خواهم جان سپردن امروز یا امشب
شب آمد یار و دور افکند از وصلت هلالی را / دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب / روز من از هجر سیه ساخته چون روی رقیب
سگ سر کوی که گوئی رقیب تو به است / لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب
بس که از کعبه کوی تو مرا مانع شد / گر همه کعبه شود رو نکنم سوی رقیب
آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم / کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب
تا رقیب از تو همین مژده دشنام آورد / ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب
یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک / غیر ازین چاره ندیدست ز پهلوی رقیب
چون هلالی صف اگر از پای دم چه عجب / چکنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست / قانع بهرچه باشد و فارغ ز هرچه هست
ای بیخبر ز جرعه نوش تو و محنت خمار / ما و نشاط مستی عشق از می الست

دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد
در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست

هر کس که دل بدست بتی داد همچو من
سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست

دلها که میبری همه پامال میکنی
کاری نمیکنی که دلی آوری بدست

چون او بدید اشک من از شرم آب شد
چون عرق دیدهٔ من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل
محروم از وصال تو در گوشه نشست

ای که میپرسی زمن کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست این پری رخساره از سر تا قدم
ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه
ما همه دیوانه‌ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوب رو وان مرشد کامل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
اینچنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بسی
عشق ما را از هوای زاهد بیحاصل کجاست

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب هجران و چنین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست به احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بیرحم غریب احوالیست

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده
این سعادت عجبست این چه مبارک فالیست

گر فتد مردم چشمم برخت چهره مپوش
تو همان گیر که بر روی تو این هم خالیست

ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

تویی آن پادشه مملکت حسن که نیست
حشمت خیل بتان در خور خیل و حشمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر از اینم هوسی نیست بخاک قدمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است
میکنم شکر و ندارم گله از ستمت

عاشق دلشده را موج غمت از سر بگذشت
دست او گیر که افتاد بدریای غمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی دو نیمه
گرچه صد بار بریدیم زبان قلمت

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق را ز لذت محنت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بهیچی مشکلات عشق
در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا بپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند مرا طاقت گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجویید از ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مرده‌ام از برای خدا جان من کجاست

شبهای هجر بیکسی من غریب نیست
کس را تحمل شب هجران من کجاست

سر خاک شد بر آن سر میدان و نگفت
گویی که بود در خم چوگان من کجاست

خوبان پسند ناز بمیدان فکنده‌اند
چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن
شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

سر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان بخاک شهیدان گذشته
گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی بدور باده گلرنگ بی لبش
گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
دامان یار پاکتر از چشم پاک ماست

دهقان سال خورده که با پیر باده گفت
آنست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست
ور غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم چون سرشتند غرض عشق تو بود / هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
از جنون من و حسن تو سخن بسیار است / قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
گر طبیبان ننهی داغ تو مرهم سازند / نگذاریم که این داغ کم از مرهم نیست
بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا / گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
مرده امروز هلاک دم جانبخش توام / دم عیسی چه کنم چون دم او این دم نیست
غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب / که سپهر روضه جای دل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت / ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود / جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت
قالب فرسوده من خاک بود کاشکی / بر زمینی کان سوار شوخ جولان کرد و رفت
گر دل از دستم بغارت رفت چندان باک نیست / غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت
رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی / بازگرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت
دل بسویش رفت و در هجر آن مرا تنها گذاشت / کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت
در دم رفتن هلالی جان بدست او داد / نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

آنچنین بی رحم و سنگین دل که جانان من است / کی دل او سود از داغی که بر جان من است
ناصحا بیهوده میگویی که دل دار از و / من که فرمان دلم نه دل بفرمان من است
در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب / زانکه هر دردی که از عشقست درمان من است
بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی / آنچه ایشان راست مشکل کار آسان من است
من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش / بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان من است
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد کو بدان / کین چنین صد چاک دیگر در گریبان من است
هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او / وصف حال تیره و بخت پریشان من است

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهر است از حلقهای زلف ماه عارضت / در میان سایه هر سو آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی گه گهی این خسته را / پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر / جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است
چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت / این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

اخ

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است / گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون / کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است
هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز / دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
کاش براحت سرم سوده شود همچو پای / زانکه چو من عاشقی بیسر و پا خوشتر است
محتسب از نقل و می منع هلالی مکن / کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست / کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست
مکن به خاک درش ای رقیب عرض نیاز / که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
دلا بشام فراق از بلای هجر مترس / که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
ز سجده پیش رخش منع ما مکن زاهد / نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
بگوی عشق هلالی نساخت کاری / چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خون است / تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است
منم که درد من از هیچ بیدلی کم نیست / تویی که ناز تو از هر چه گویم افزون است

طبیب

طبیب کو بعلاج

طبیب گو بعلاج من مریض مکوش / که کار او دگر و حال ما دگرگون است
مگو که خواب اجل بست چشم مردم را / که چشم بندی آن نرگس پر افسون است
همای وصل تو پاینده باد بر سر من / که زیر سایهٔ او طالعم همایون است
کنونکه با توام ای کاش دشمنان مرا / خبر دهند که لیلی بکام مجنون است
هلالی از دهن و قامتش حکایت کن / که این علامت ادراک و طبع موزون است

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو بستن / بدین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم / ز غمهای جهان آزادم ای من بندهٔ رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی / خجل شد آن یک از رنگ تو و این دیگر از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر / که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من / که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت
نه ترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری / ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

ز جور فلک دوتا شده است
یار زِ یار ره جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدیست که مبتلا شده است

زلف را پیش ازین بباد مده
که پی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی است ترا
شیوه دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
دشمنم از کسی که نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمی‌توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است
زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

تا دوست آشنا شده بیگانه‌ام ز خلق
تا آشنای من نشود آشنای دوست

در حلقه سگان درش میروم که با
احباب سر زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

دل چه باشد گر برای یار ازو نتوان گذشت
یار اگر آنست بالله می‌توان از جان گذشت

بر صف خوبان چو بگذشتم شدم حیران او
از همه خوبان گذشتم لیک ازو نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگانی ضایعست
حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک
کار بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل
هرچه آید بگذرد چون هرچه آمد آن گذشت

عیش ازین گر جام عیشی داشتم حالا چه سود
از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت
این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش است
در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه فراگشت که دی از سر ناز
آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس
که از آن عرصه بجز ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آه و زاریت هلالی بر وش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد کویت — سردم از دیده قدم سازم و دایم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن — تا توانم نروم جای دگر از کویت
یا مرا زار بکش یا مرو از پیش نظر — که ز کشتن بتر است آنکه نه بینم رویت
بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین — تا نشستن نتواند دگری پهلویت
ای ز ابروی تو مایل همه کس چون مه عید — از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث — بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد — بیار می که یکی در هزار شد باعث
نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باعث
گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باعث
اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود — فغان و ناله بی اختیار شد باعث
بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب — گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج — بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما — ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده — جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرح ز سایهٔ قصر تو یافتیم — ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست — آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان دردسر کشیم — داریم یک سر این همه غوغا چه احتیاج
دور از تو خو گرفت هلالی بکنج غم — ورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح — هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر — زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی — که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم — خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است — بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

بشنید
می

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد / چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد
دمیدی یک فسون زد دست دی صبر و هوش من / خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده‌ام پنهان / بدین گنج نهانی بیا کن ویرانه خواهم شد
شبی کز روی آتشناک مجلس را برافروزی / تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی‌زیبد / گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد
بدوران لب میگون مجو پیمان هشیاری من / سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد
هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود / اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد / بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم / بلای عشق ناگاه از در و دیوار پیدا شد
عزیزا ز سودای کسی آشفته می‌بینم / مگر آن یوسف گمگشته در بازار پیدا شد
نمیخواستم که خورشید جمالت جلوه‌گر باشد / در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
طبیبا مرگ را بیماری هجران فکند از پا / اجل پیش از تو بر بالین این بیمار پیدا شد
بپرسیش بگذر ای باد صبا وز من مگو او را / که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

١٤

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد / آری این بختی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی / گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد
عالمی در گریه انداز نالهٔ جانسوز من / بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
گر دل آزرده را جز داغ مرهم ننهم / نوحه گر در دخیزد گریه بسیار آورد
هر که ابروی تو دید و جانب محراب شد / زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن / مردم این دیوانه را سودا ببازار آورد
پای بر چشم هلالی نه که بهر مقدمت / دمبدم صد گوهر از چشم گهربار آورد

عاشق بیدل چه سان جان از غم جانان برد / هر گرفتاری که دل دادست مشکل جان برد
گر دهی فرمان که جان آرند در پایت کشند / هر کرا جانی بود دست بجان فرمان برد
جان بسودای تو پروردم برای روز وصل / پیش از آن روزی که این سرمایه را هجران برد
مشکلست از ضعف سویش رفتنم گو باد صبح / تا مرا از خاک ره بردارد و آسان برد
دل بکویت نقد جان آورد اما جان نبرد / وه نبودست آنکه هر کس هر چه آرد آن برد
خاک راهت را نمیخواهم بچشم مردمان / آه اگر باد صبا گردی از آن دامان برد

می برد هر شب هلالی را خیال زلف او
همچو هندوی که او را فکر هندستان برد

بنده ملتان گوید و سلطان بود مقصود او
نام ملتان را طفیل حضرت سلطان برد

نظم او در بیت غلطان گفت حرف سخن
تا در غلطان او را جانب ملتان برد

کیست سلطان ان مجه صورت محمود نام
ان قوی دستی که دست از رستم دستان برد

ان حسن خلقی که چون گویم ز حسن طبع او
از پی تحسین مرا جانب احسان برد

باد ریحان چون معطر بوستان دولتش
تا صبا از بوستانها نکهت ریحان برد

غمی گر در دعشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
که گر بپا زنم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحمیست آن سلطان خوبان را
که هر که دادخواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ماتیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرح ناکیست کوی میفروشان را
که هر کس میرود غمگین همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب تنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران با دگل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کاری دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویت
ولی چندین گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل
کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد به تشریف قدومش خانه چشم
بلی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید

بجای خاک پایش طوطیا چشم نداشتم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخویی که داری قصد خون عاشقان ورنه
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک می بارد و بر دامن کشی نگذر
تعلل چیست چون گردی از آن دامن نمی آید

زان بیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید

یا صبح صبر ما را بسیار خواندی لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ یا رب در سر چه فتنه داری
گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکس خود که بینی در آینه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر برانی صد بار دیگر آید

اگر نه از گل نو رسته بوی ما آید / هوای باغ و تماشای گل چه کار آید
بهار می‌رسد آهنگ باغ کن زانش / که رفته باشی و بار دگر بهار آید
فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
چو بار نیست بر آن آستان هلالی را / از آن چه سود که روزی هزار بار آید

هر درد دل ما از تو دوایی نرسید / سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید
ما اسیران تو هرگز ننمودیم وفا / که همان لحظه بما از تو جفایی نرسید
قامتم خم شد و لطف تو ننواخت مرا / بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی / کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید
دیده کو آب دهد گلشن امید مرا / کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید
حالتی نیست در آنکس که بجان و دل او / فتنه جلوه‌گری عشوه‌نمایی نرسید
گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب / هیچگه منصب شاهی بگدایی نرسید

هر دم از چشم تو دل را نظری می‌باید / صد نظر دید و هنوزش نظری می‌باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری / شیوه مهر و وفا هم قدری باید
هرچه در عالم خوبیست از آن خوبتری / نتوان گفت کزین خوبتری می‌باید
بامیدی نظری در گذرت خاک شدم / از تو بر ما نظری وقت گذری باید
گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش / خبری نیست ولیکن اثری می‌باید
بقدم طی نشود راه بیابان فراق / قطع آن مرحله را بال و پری می‌باید
در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس / که درین راه ز خود بیخبری می‌باید

چو لاله سینه من کاوش پاره پاره کنند / بداغهای درون یک یک نظاره کنند
بپیش یار دلم را چو غنچه بشکافند / بآن جراحت پنهانم آشکاره کنند
ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب / میان آتش و آبم ز من کناره کنند
ز اشک چهره زردم اگر ببینید آگه / شبی قفص آن زه و ستاره کنند
بر آستان وفا سر نهاده‌ام عمری / که از حساب سگانش مرا شماره کنند
به تیغ طعنه یکبار نیم کشته شدم / نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنند
دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت / برای درد دل او بلطف چاره کنند

چو ترک من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دلخسته را کباب کند

نمود با همه ازین شوخ پر کرشمه و ناز
که در کرشمه اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز
بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعیست که ناگاه بر سرم روزی
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من و ز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

نمود وعده دیدار و دیدنش در خواب
نگویمش که مبادا ابا حساب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه او رو بآفتاب کند

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش
غم خانه که داشتم آنهم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خوناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
تا که لب تو دید و خراب شراب شد

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد
هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

اشک چون راز دلم دید فتاد از نظرم
با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد

غم نبود آنکه مرا دیدی و تغافل می کشت
غم از آنست که امروز چرا غافل شد

اهل عیشند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

گرد دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بیچاره شهر وجود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

نم کشید از اشک من دیوار هر سر منزلی
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آمد از کلک قضا
دور چرخ او را بنام من رقم خواهد کشید

جرعه نوشان خم رندان را بشارت ده که او
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش — وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

دم آخر که مرا عمر بسر می آید — گر تو آیی پی عمر دگری می آید

گر نگویم جگر از درد تو خون می بندد — ور بگویم ز درون خون جگر می آید

من و این غم و درد که سیلاب سرشک — مردم از دامن من تا بکمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار — جلوه حسن تو در پیش نظر می آید

سبزه نورسته بود خوب ولی خوبتر است — سبزه خط تو هرچند که بر می آید

در قفای سپر سینه بجانست دلم — که جراحات تو اول به سپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت — کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند — آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری — آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من می کنم از درد فراق — هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او — دل هلالی نهد میل بجایی نکند

زاهد اگر هوس باده و شاهد کنه است — بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری — کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت — کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هرگه براهی بگذرد — شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست — تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش پیش خود تظلم میکنم — همچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد مرا بر جان و دل — دل نمیخواهد که بر رویش ز دود آهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی — صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم — آه اگر ظلمی چنین بر بی گناهی بگذرد

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود — بعد از آن بی موجبی چندین جفاکاری چه بود

مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی — آن محبتها کجا شد این ستمکاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا — مصلحت با عاشقان آیین آزاری چه بود

مردم چشمم از آزارت بجان آمده شد / نور چشم من بگو کین مردم آزاری چه سود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست / لیک میگویم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست / این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت / عزت او را بدل کردی بدین خواری چه بود

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد / عمر من کم باد تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید / آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم / گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

نگذرد گر سالها باشم براهش منتظر / ور دمی غایب شوم آید همان دم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق / عالمی پیش آیدش گر هر دو عالم بگذرد

مرهمی بر دل افکار من ننهد چرا / پیش از آن روزی که کار دل ز مرهم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت / عمر باقی مانده هم یارب درین غم بگذرد

یار اگر محرم داغ دل پر خون نشود / با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان / نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز ستم / دل اگر سنگ بود کز غم من خون نشود

آنکه بار ستمت کم نشود باکی نیست / کوشش ما همه زانست که افزون نشود

بس که در ناله ام از گردش گردون همه شب / هیچ شب نیست که این ناله بگردون نشود

گفته خون تو بریزم چه سعادت به ازین / نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان / کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید / دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد / مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد مرادی نوزید / یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید

تنگ شد دل ما تا نگشایی خم زلف / زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیمتن آسایش جان / جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن / این گلی نیست که از باد هوا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشایی لب خود / هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

تازه شد جان هلالی تا بخون عاشقان / رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

جو از داغ فراقت شعلهٔ آتش بجان افتد / چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
نماند از اشک من روی زمین را یک بنا محکم / کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم / که انگشته گردم تا سرم بر آستان افتد
برامت چند زار و ناتوان افتم خوش آن روزی / که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد / که پیش از سر سخن افسانهٔ او در میان افتد

شمع مجلس دوش با من گریهٔ بسیار کرد / ظاهرا سوز دل من در دل او کار کرد
حال من میداند آن شوخ و تغافل می‌کند / این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد
نالهٔ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست / هر جه با ما کرد دور چرخ کج رفتار کرد
عاشقان بیکسش دایم غریبی میکشند / محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد
عشق آسان می‌نمود اول بامید وصال / ناامیدیهای هجر این چنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت / گر دعاهای حسین می باید استغفار

فی

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من / نشسته‌ام بامیدی که یار خواهی شد
جو در وفای توام برد دلم جفا مپسند / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی / تو خود بسنور یکی در هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه / وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار شد مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
صبر می‌کردم که باشد درد خوبان کم شود / لیک از آن داروی تلخ اندوه من بسیار شد
من سگت ای ترک آهو چشم برقع باز کن / گز برای دیدن روی تو چشمم چار شد
بس که آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

گر برون می‌آید از رحم زارم می‌کشد / ور نمی‌آید ز درد انتظارم می‌کشد
گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او / محنت هجران باندک روزگارم می‌کشد

ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد   راضیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد
هر که را مستانش عتاب آلوده می‌بینم بخود   یاد آن مسکین نوازیهای یارم می‌کشد
چون نگه آن مه کله کج کرده دامن بر زده   دیدن جولان آن چابک سوارم می‌کشد
ساقیا امشب که مستم لطف کن خونم بریز   ورنه چون فردا شود رنج خمارم می‌کشد
زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست   وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند   دلبران بر عاشقان عاشقان عاشق‌ترند
گر بظاهر عشق و حسن از یکدگر دورند لیک   در حقیقت این دو معنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر نوای بلبلان خاری خلد   نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا از ازل   جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند
با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال   تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد   دلم ز بس که طپد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود   علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام   بجانها همه از روزن آفتاب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان   ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را   روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد   سپر که بر تن من هست خاک پای تو باد
دلم ز هجر تو صد پاره باد و هر پاره   هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
بدرد خوی گرفتم دوا نمیخواهم   همیشه درد دل من دوای تو باد
چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش   بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
اگر هلالی بیچاره مرد در غم تو   برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین لبا این همه شیرین نتوان بود   شیری که تو خوردی مگر از شیره جان بود
شهانه من از واقعه عشق خرابم   مجنون همه از این واقعه رسوای جهان بود
دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم   امروز یقین است مرا هر چه گمان بود
هر تیر جفای که دو ابروی تو افکند   بس کارگر آمد که بزور دو کمان بود

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل
هرکجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

کس که از قید تو نالیم به آواز بلند
هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پا بنهاد
عاقبت همچو سگ کوی تو از پا افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتاده ست
کاش در جلوه گهی آن بت رعنا افتد

پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاش صنع
کز گل و آب چنین شکل و شمایل ساختند

کار ما آن بود کز خوبان نگه داریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

خوبرویان را خدا دادند استغنا و ناز
بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند

آه ازین حسرت که هرجا خواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هرکجا رفتند خوبان شد ز بوی بهشت
خاصه آن خاکی که روزی چند منزل ساختند

می طپم نه مرده و نی زنده بر خاک درت
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

برو بصبر هلالی ز روزگار چه نالی
معین است که این درد روزگار نماند

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میرم و سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته سر می نهد بر پای او
کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او شد بدتر با من گو رقیب تنگ دل
تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهد

رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار
ساعتی گوش رضا بر گفت و گوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

گرد غم را گر به آب دیده بنشانم دمی
باز برخیزد قدم در جست و جوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

گل شکفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد
وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید
همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچه دلها شکفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود
چون نمک پاشید ز لبها سراسر تازه شد

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد / گر بعشاق نکویی نکند بد باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست بلی / چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد / این نه حرفیست که بر روی قلم رد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند / گفت دیوانه همان به که مقید باشد
هر کس نیست هلالی که شود همره ما / زانکه این بادیه را تخت بعید باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد / زنده را جان می‌ستاند مرده را جان میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن / شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست / یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز حال او / باد می‌آید خبرهای پریشان میدهد
ای اجل سوی هلالی بهر جان کندن میا / زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد / اگر عزیز جهانی که زار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد / ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل / خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد
گاه گاهی گر هلالی را بپرسی درد نیست / زانکه آن بیچاره را این رنج بیمار کرد

ماه من زلفت شب قدر است و رویت روز عید / در سپهر ماهی شب و روزی من خوبی که دید
آن نه خط است آنکه گرد آمد ز آب زندگی / بر کفم نه کز کمال نازکی خواهد چکید
چون در آغوشت گرفتم غالب من جان گرفت / غالبا جان آفرین پاکت از جان آفرید
شد بگردستی و اشک من روان شد در رهت / عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید
چون کف راحت نهادی بر دلم آرام یافت / دست از و گر باز داری همچنان خواهد طپید
میکشم بار غم هجران این کوه بلاست / من نمیدانم کین بلا را تا بکی خواهم کشید
وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو / ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

گر دل سوخته یک لحظه بدیدار افتد / آب آتش شود و شعله بصحرا افتد
آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را / دل ما بود که آتش بدل ما افتد
روز وصلت همه امروز فدای تو شوم / کار امروز نخواهم که بفردا افتد

خود را چو خس و خاشاک درت گفت هلالی — تحقیق نمودیم پسی کمتر از آن بود

نمی‌توان به تو شرح بلای هجران کرد — جهان ملولم ازین غم که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود — غم تو آمد و او را هزار چندان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن روزی — که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب — کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست — که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بی‌خبری — که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
هلالی از دل مجروح من چه می‌پرسی — خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه در او هست پایدار نماند — بیار باده که عالم به یک قرار نماند
غنیمتی شمر ای گل نوای عشرت بلبل — که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند
تو مست باده نازی ولی مناز که آخر — ز مستی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تندباد فراقت — رود به گرد و از آن گرد هم غبار نماند

کرد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
ما بی‌خبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری — بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره داشت — هر دل با سلسله جنبان جنون شد
کردیم به امید وفا صبر ولیکن — هر چند که کردیم وفا جور فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودیم — از سیل فراق تو یکبار نگون شد
در عشق تو گویند نشد کار هلالی — کاری که مراد دل ما بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو می‌کشد — کو دامنم گرفته بسوی تو می‌کشد
دانی چرا ز دامنت آویخت دل — خود را به این بهانه بکوی تو می‌کشد
صاحب دلی که یافته سر رشتهٔ مراد — سر رشته‌اش به حلقهٔ موی تو می‌کشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم — خاطر بجعد غالیه بوی تو می‌کشد
ای کیست این همه سنگ جفا ز من — بر دل شکسته که سبوی تو می‌کشد
دور از رخت کشید هلالی هزار آه — آه این جفاست گر غم روی تو می‌کشد

به امید وصالت شاد میدارم دل خود را — خیالی میکنم هرچند میدانم محالست این
مرا حال از غمت زار و تو از سنگین دلی هرگز — ز حال من نمی پرسی نمیدانم چه حالست این
بکش خنجر بزن آتش جانسوز من آبی — که بر حلق چو من لب تشنه آب زلالست این
مرا بر آتش غم سوخت سودای خط و خالت — برآمد دود از جانم چه خطست آن چه خالست این
خیال زلف پس فکر میان و سینه ای دل — از اینها بگذران خود را که خوابست این خیالست این
ز گرد غیر صافی کن چو اهلی خاطر خود را — که بر آیینه صاحبدلان زنگ ملالست این

مرا چون سوختی چون لاله کی پامال آتش کن — رقیبان را بدلسوزی من نعلی در آتش کن
مجو آزار دل جانا گرت از دست می آید — بدست آور دل درمانده را خاطری خوش کن
مرا پیش سگانش آبروی نیست ای دیده — بخوناب جگر رخسار زردم را منقش کن
رهی گرم جان آمدی صبا بگذر بکوی او — بسر جان مرا خاک ره آن ترک سرکش کن
بجو اهلی نشاط … بگذر ز میخانه — بگیر از دست رندان جام می آنجا فروش کن

شدم خاک رهت عمری بناز ای سرو ناز از من — بخاک راه خود بگذر ببین روی نیاز از من

ز آتش دل سوختم چندانکه خاکستر شدم — دل ز داغ فرقت او همچنان میسوزدم
مردم از بیچارگی لعلش نزد مرهم طبیب — همچو شمع از آتش غیرت زبان میسوزدم
گر بریزد آب بر سوز دل من سیل اشک — این تب جانسوز اهلی یکزمان میسوزدم

شوم خاک و غبار کوی تو همراه صبا سازم — که خود را ذره ذره بر سر کوی تو جا سازم
بدیده سویت آیم سر نهم بر خط فرمانت — قدم از سر کنم در خدمتت وز دیده پا سازم
اگر خونم بریزی صد ره و سوزم ره و باشد — که صد بار دگر جان ... نازش فدا سازم
دمی دور از تو گر در گوشه باغی کنم منزل — ز آه و ناله صحن باغ را ماتم سرا سازم
از آن هر دم نهم چون لاله داغ تازه بر دل — که در هجر تو آتش هر دم بداغی مبتلا سازم
میان غیر را و هر دم که یکدم جا کنم خود را — باین تقریب باشد دوست از دشمن جدا سازم
نیارم بوسه بر نعل سمندت زد چو اهلی — اگر صد سال همچون ماه نو قامت دوتا سازم

چو لاله سوخته درد و داغ هجرانم — غم فراق برآورده دود از جانم
ز روی لطف بکش تیغ و سینه ام بشکاف — ببین چو لاله بدل داغهای پنهانم

اگر چو غنچه کشم سر بجیب [illegible] دل ما / ز سوز سینه زند شعله از گریبانم
چه آفتیست و چه رویست آن تعالی الله / که در مشاهده [illegible] تو حیرانم
مرا که پیش رخت جان [illegible] صد بار / جدا ز بزم وصال تو [illegible] مانم
اگر نه ناز فشانی تو آستین بر من / من از هوای تو چون شمع جان برافشانم
بغیر کوی تو جایی نمیکشد دل ما / [illegible] دگر [illegible]
بخاک پای تو در بزم [illegible] اهلی / غبار [illegible]

تا [illegible] امید بر لب تو [illegible] / [illegible]
عمریست تا که ما [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز روز ازل با تو [illegible]
خلق ز آب دیده ما [illegible] / [illegible]
وارسته ایم از همه قید جهان ولی / از دام [illegible]
فصل [illegible] و خلق [illegible] / ما [illegible] لاله [illegible]
اهلی [illegible] / [illegible]

گرفته گرد محنت بر سر کوی تو دامانم / چه دامن گیر خاکی دارد این منزل نمیدانم
چه حاجت بهر قتلم تیز کردن خنجر کین را / که گر خود آستین بر من فشانی جان برافشانم
ز بهر شمع بزمت رشته از جان ساختم عمری / چه حاصل چون نشد پیش تو روشن سوز پنهانم
ز چاک سینه میخواهم که او حال دلم بیند / مدد ز ای همنشین بهر خدا چاک گریبانم
همه در صورتش حیران و من حیران آن معنی / که چشم از روی تو چون می توانم داشت حیرانم
چه چشم فتنه جوییست این چه لعل دلفریبست آن / که گاه از جان هلاک این و گاهی کشته آنم
میان آتش و آبم ز سیل اشک و سوز دل / گهی حال خود چون شمع گریان گاه خندانم
اگر سیل سرشک من ندادی سوز دل تسکین / برآوردی غم جانسوز هجران دود از جانم
دلم صد پاره و هر پاره افتاده در جایی / مده دردسر ای ناصح که بس خاطر پریشانم
رقیبش از چه ناگاه اگر گوید بدی با من / از آنم بد نمی آید که او را نیک میدانم
هوای ملک تبریز از خراسان داشتم اهلی / ولی بردند از ره ماه رخساران کاشانم

آتشی در دل نهان از شمع محفل داشتم / شد ز برق آه روشن آنچه در دل داشتم
آب شد از سوز دل وز سیل اشک آمد برون / کوه کوه غم گران شیرین شمایل داشتم

می‌سرشت آب و گلم گردش دوران که من / با دل پرخون غم عشق تو در گل داشتم
رفتم و بردم بدل داغ تمنای ترا / درد دل بود از تو مقصودی که حاصل داشتم
داشتم صد پاره دل در بند آن زلف دوتا / صد گره در دل از آن مشکین سلاسل داشتم
صد در فیض از وصالش بر رخ من باز بود / بود آسان بر من آنجا هر چه مشکل داشتم
شد عیان سوز نهانم زانکه در هر انجمن / بیشتر سوز و گداز از شمع محفل داشتم
هر کجا کردم نظر دیدم بهر رخسار او / نقش بسته صورتش را در مقابل داشتم
بود اهلی روز من چون شب سیاه از دود آه / دور از آن خورشید رو هر جا که منزل داشتم

نه مرا کام ز بخت و نه مراد از ایام / نامرادیست مراد من و ناکامی کام
نیست جز مهر بتان کام من از دور سپهر / نیست جز درد مراد دل من از ایام
تا بدرد دلم از عشق بتان جان ندهی / نشود کار تو در مذهب عشاق تمام
عاشقان نام تو هرگز به نکویی نبرند / تا نگردی سپر کوی ملامت بدنام
بسته‌ام نقش بدل شکل هلال ابروی / که بآن صیقل آئینه برم زنگ ظلام
خون من از تو جدا بر سگ کوی تو حلال / زندگی بر من بی‌روز بود بی تو حرام

هوس قامت دلجوی تو دارد در سر / طایر قدس که دارد بسر سدره مقام
نیست اهلی اگرت صورت نیکو بپسند / نیکوان طالب دیدار تو از حسن کلام

از فغان و ناله هر دم سنگ را دل خون کنم / در دل آن سنگدل رحمی نیاید چون کنم
چند سوزم ز آتش دل سینه خواهم چاک زد / تا ز دل این شعله جانسوز را بیرون کنم
بس که در پای سگش از چشم خونفشان / دست و پایش را بخوناب جگر گلگون کنم
چون کشم آه از دل پرخون بیاد لعل او / کوه را در ناله آرم سنگ را دل خون کنم
هر زمان از دست او بر دل نهم داغی دگر / هر نفس از عشق او درد دلی افزون کنم
چون کنم نسبت بنخل قامت او سرو را / این قدر خود فرق از موزون و ناموزون کنم
فکر اهلی چیست گفتم کز غمت دیوانه شد / زیر لب خندید و گفتا فکر این مجنون کنم

گر دل از یادت شود غافل ز دردش خون کنم / دیده گر غیر ترا بیند ز سر بیرون کنم
تا مرا پیش سگ کوی تو باشد آبرو / هر دم از خون جگر رخساره را گلگون کنم
دل بصد محنت بدست آورده سگان ترا / آه اگر از آتش دل آب گردد چون کنم

رخ متاب از من خدا را باش خندانی که من / یکزمان نظاره آن چشم روز افزون کنم

چاک همچون لاله خواهم زد بپهلوی قبر / گر دل او مهر چنار ترا بیرون کنم

نامه گر درد دل اهلی نوشتم شام هجر / سنگ را دل خون شود گر شرح این مضمون کنم

چو شمع سوختنی عمری نیامد بر زبان من / که ناگه بر کسی روشن شود سوز نهان من

زبانم ز آتش دل سوخت نتوانم سخن گفتن / رقیبی گو که گوید با تو رمزی از زبان من

توانم لب بر آن دهن بردن ولی روزی / که از مستی نیابد یک سر مو کس نشان من

ز چشمم شد روان صد چشمه آب و چشم آن دارم / که گردد یکزمان سر منزل سرو روان من

چو لب بر تیر او خواهم که همچون رشته جان را / ولی ترسم که دور اندازدش ابرو کمان من

بشمشیر جفا راندم که سامان سامان رست گفتی / چنان خوشحالی دارم که نبود کس بسان من

ز لعل درفشان او دلم خون گشته چون اهلی / توان دانست حال دل ز چشم خونفشان من

درد و غم تو بادا بر جان دردمندان / در دو غمی مبادت سلطان دردمندان

بر آتش غم او جانها سپند کردیم / ای بت دگر چه خواهی از جان دردمندان

خوش شد دل طبیبان بهر دوای دردم / دردا که نیست کس را درمان دردمندان

منعم مکن ز افغان کز درد دل بجانم / از روی درد خیزد افغان دردمندان

آنرا که هست دردی بر جان خویش خواهم / حقا که من بجانم خواهان دردمندان

از داغ عشق نبود دینی دردا نشانی / کین آیتیست نازل در شان دردمندان

اهلی ز گلشن دهر باید که وقت رفتن / خار غمی نگیرد دامان دردمندان

دمی در شهر نتوان بی جمالت شادمان بودن / در آن شهری که نبود چون تو ماهی چون توان بودن

جهان تنگ آمد از غم بی تو بر من کی بود یا رب / که نتوانم دگر در محنت آباد جهان بودن

زدم در خانه آتش از وطن آوارگی جستم / که دارد حالتی سرگشته و بیخانمان بودن

ز خویش و آشنا یکبار بیگانه گردیدم / که نتوانم جدا از چون تویی بالای آن بودن

در آن روزی که سر از خاک چون نرگس بر آرم / هنوز از پیاله شوق تو خواهم سرگران بودن

هوس کردم خدنگی ز آن کمان ابرو چه دانستم / که باید بی‌نهایت بر ملامت را نشان بودن

پری رخسار من دارد حجاب از چشم خوش بودی / میسر گر شدی از دیده مردم نهان بودن

ز هجران آنچه من دیدم نخواهم بعد از این اهلی / دمی دور از رکاب آن نامهربان بودن

ناوکی کز شست آن ابروکمان آید برون — جا کند در سینه و همراه جان آید برون
گر سر خاکم گشاید دوستی از سوز دل — اخگری چندی بجای استخوان آید
کی شود خالی دلم از درد اگر بار دگر — روید از خاکم نی و از نی فغان آید برون
گفتی از پا خار غم بیرون کنم آسوده شو — خار چون در دل نشست از پا چسان آید برون
بس ندارم چون صراحی با زبانم دل نگاهت — هرچه باشد در دل من از زبان آید برون
ماه من بگشا گره از زلف عنبرسای خویش — تا دل گم گشته من زان میان آید برون
در سر کویش روم و زنجیر فریادی کنم — باشد آن سنگین دل نامهربان آید برون
چون کمان شد قامت اهلی بترس از دود آه — بازش نتوان داشت چون تیر از کمان آید برون

شد خزان بنگر باشک سرخ و رنگ زرد من — برحذر باش ای گل رعنا ز آه سرد من
گشت از عکس رخم آیینه چون برگ خزان — داد بادم از خزان عمر رنگ زرد من
صرصر هجران اگر جار باید کوه را — نیست ممکن کز سر کوی تو خیزد گرد من
جانم آمد بر لب و با کس نگفتم راز دل — مردم از درد و نشد آگه کسی از درد من
الحذر فرسودم از هجران که گردم همدمی — میرود بر باد گرد چشم غم پرورد من

اشک من نی آن در دندان و لعل آتشین — بست همچون لاله بر مژگان ز آه سرد من
آفتاب از اوج عزت چهره می ساید بخاک — تا شود خاک ره خورشید عالم گرد من
از دیار عشق اهلی درد و غم آورده ام — اشک سرخ و چهره زرد است ره آورد من

این حسن چه حسن است نه حد بشر است این — از جنس بشر نیست بلای دگر است این
با آن رخ و زلف و خط و خال و قد رعنا — سر تا بقدم آفت اهل نظر است این
نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت — گر هرچه کنم وصف از آن پاکتر است این
از خط تو سر برزده صد فتنه ز هر سو — خط نیست که سر فتنه دور قمر است این
از خاک سر کوی خودم دور مفکن — انگار که خار و خس آن رهگذر است این
هر قطره اشکم شرر شعله فروز است — زان روی که خوناب کباب جگر است این
خنجر بکف آمد پسرم بیخبر و گفت — آمد بسرش عمر و زخود بیخبر است این
ای پیر مکن عیب من از عشق جوانان — کین عیب نیاید ز تو و ز من هنر است این
در بادیه عشق مرو بیخبر اهلی — غافل مشو از خود سفری پرخطر است این

میکشم درد و غمت وز چهره ام پیداست این / بر امید آنکه گویی دردمندیاست این

از رخ زردم مشوی ای اشک گرد کوی او / آبروی من ز خاک کف آن پاست این

یار اگر خواهد هلاک من بجان منت نهم / جان دهم شکرانه گر باشد خدا را راست این

ای که میخواهی هلاکم یکدو روزی صبر کن / کز غم نادیدنت امروز یا فرداست این

قامتت دل می برد رفتار جان [illegible] / الله الله این چه رفتار و قد رعناست این

یا رب این نخل از گلستان ارم آورده اند / یا مگر شاخ گل باغ جهان آراست این

گر تو خواهی کام دل اهلی ازان نخل مراد / تا نگویی ترک جان خود نیاید راست این

سرمه چشم مرا گفتی که خاک پاست این / خاک پای تست اما نور چشم ماست این

لعلت آشوبست و خالت فتنه چشمت فتنه جو / چشم بد دور از تو جان من چه آفتهاست این

زار خواهد سوختن شمع انجمن پروانه را / زانکه او بیرحم و جانسوزست و ناپروا

خواهد آن بیرحم سنگین دل بهجران کشتنم / میشود ظاهر با استغنای او پیداست این

سرگران بد خو ز استغنا بسوی من ندید / وه چه خوبیست این نمیدانم چه استغناست این

دوش آن گل ناله اهلی شنید از ناز و گفت / تا کدامین بلبل شوریده شیداست این

عالمی پر شور و با من عشق همدم همچنان / بیخبر از عالم و از اهل عالم همچنان

بسته ام با عشق پیمانی که تا روز ابد / گر شود [illegible] خاکی [illegible] همچنان

گر رود پیر و [illegible] کار عشقش [illegible] / [illegible] محکم همچنان

خون دل چندانکه خوردم [illegible] / [illegible] همچنان

سوختم بر آتش عشق وای عمری چو شمع / دل پر از خونابه حسرت [illegible] همچنان

گر کشد مردم نگوئیم تیغ کین چون آفتاب / [illegible] همچنان

گرچه از تیغ جفایش ذره ذره شد دلم / از دلم نگذرد [illegible] همچنان

کوه دردم زا میزان فلک سنجید عشق / ماند بار [illegible] قامت [illegible] همچنان

عمر [illegible] اهلی [illegible] / پای در گل ماند ازان [illegible] همچنان

[illegible] / [illegible] بیرون

اگر [illegible] دولت [illegible] بازم / [illegible] بیرون

بهار آمد [illegible] / گلی نشکفت و از دل هم نیامد کوه غم بیرون

[illegible] شد / که آه سوزناک من زد از روزن علم بیرون

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

به بزم دیگران گستاخ تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

ملولیم از غم دوران سبک دستی کن ای ساقی
بر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

حیاتی یافتم از وعده وصلش بحمدالله
که ما را هرچه در دل بود و آن بر زبان آمد

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را
که از شهر عدم چون در بصحرای جهان آمد

بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر

پیش کسی گر میکنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم وز همه درویشتر

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
صبرم از او کمتر است درد من از او بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدم
ورنه کس از من نبود عاقبت اندیشتر

کیش بتان کافریست مذهب ایشان ستم
وان بت بدکیش من از همه بدکیشتر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود وای که شد ریشتر

جلوه کن ای مه و خورشید که امروز تویی
سرور ماه وشان چشم و چراغ همه شان

تا یکی چاک زنم پیرهن و آه کشم
خنده کردم ز غمت جامه دران آه کشان

کس نماند بتو از جنس بشر چون نبود
نسبت مانند تو در خیل همه ماه وشان

پیش تیر ستمت بس که نشان شد هلالی
آنچنان شد که دگر زو نتوان یافت نشان

نه چندان پیش مردم ریخت دیده آبروی من
که از بی شرمندگی هرگز تواند دید سوی من

مرا بود آرزوی دل خدنگی زان کمان ابرو
ولی در دل شکست آن نامسلمان آرزوی من

گهی در آتش هجرم بسان شمع میسوزد
گه از کین و عتابم میکشد کین است خوی من

چنان در شهر آن شهره شدم در رسوایی
که نبود مجلسی کانجا نباشد گفت و گوی من

مکن عیبم اگر در جنگ غم چون عود می نالم
که دارد از غمت در وی جدا هر تار موی من

بگرد کوی او ای مرغ دل چندین چه میگردی
چو هرگز نامه زان جانب نیاوردی بسوی من

شکستی شیشه ناموس هلالی ناصحا چندین
مزن بهر ملامت سنگ محنت بر سبوی من

رخت را نگویم آفتاب بی زوال است این
که آن هر روز در نقصان و در عین کمال است این

بکش ای همنشین تیغی که او زد بر دل حاکم / که خواهد آمدن سگان او با جان بهم بیرون
از آن همچون هلالم زرد و زارم محنت هجران / که می‌آید هلال ابروی من از خانه‌ام بیرون
رقیبان محرم و من همچون سگان آستان اهلی / نهاده چشم تا کی آید آن شاه از حرم بیرون

سیه شد روزم از هجر تو یا از دود آهست این / نمیدانم چه بخت تیره و روز سیاهست این
چو برق از آه خود سوزم چو شمع از دود دل کاهم / چه آه جانگدازست آن چه رنج عمرکاهست این
جنون افزون شود دیوانه را در سر پناهی / مرا هیچ و زنده دارد هجر یارب چه ماهست این
د بدره دشمنان از پیش خود راند محبان را / کسی از وی نمی‌پرسد چه رسمست آن چه راهست این
ز خون ناکسی چون من بپرهیز یارب آن مه را / که او طفلست و بی‌پروا نمیداند گناهست این
کشم در دیده خاک راه هر جا کب سوار ارزد / که چشمم میشود روشن گر از خیل و سپاهست این
بجرم عشق راند از کوی خود آن شاه خوبانم / چه ظلمی کرد بر اهلی چه ظالم پادشاهست این

چند سوزم ز تو ای خسرو خورشید نشان / تیغ چون آب بکش آتش ما را بنشان
تیغ بردار که در پای تو جان افشانم / چند باشم ز تو با دیده خونابه فشان

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد / مه بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد / روزی که ترا نبینم آن روز مباد

با من همه عمر بر سر کین بودی / یکروز بمن روی دلی ننمودی
با این همه از توام دل آزاری نیست / صد شکر کنم اگر باین خشنودی

تا رفت مه جمال او از نظرم / دل سوخت ز تاب هجر و خون شد جگرم
در شمع شبی که نیست رخ او نگرم / از آتش دل دود برآید ز سرم

نی بی تو دمی قرار و تمکینم / نی صبر که بی تو یک زمان بنشینم
در حسرت آنکه کی بکوی تو رسم / در آرزوی آنکه ترا کی بینم

پروانه دلسوخته از روی نیاز / افتاده بپای شمع در خلوت راز
گفتا غرض اهل دل از عشق مجاز / شوقست و نیازمندی و سوز و گداز

ای یاد تو مونس دل ناشادم — بی یاد تو چشم بر جهان نگشادم
هر چند که یاد من نیاری هرگز — آخر نه مبادا که روی از یادم

افسوس که ایام جوانی بگذشت — دوران نشاط و شادمانی بگذشت
سرمایهٔ عمر و زندگانی نماند — شد عمر بباد و زندگانی بگذشت

ای عشق که زار و ناتوانم کردی — سرگشته و رسوای جهانم کردی
افسانه در زبان بدخواه مرا — القصه بکام دشمنانم کردی

ای رفته چو گلبرگ خزان دیده بباد — وارسته ز نیرنگ فلک سینه نباد
بودن ز جهان بدین روش تو بی و — رفتن [illegible] آه ازین تقاضا و

ای قاصد بی خجسته روزی صد بار — در پیش که وصلش اگر یابی بار

۳۴

خیال کن که نبود هست در جهان هرگز — هنوز نامده از سرحد عدم بوجود

سر ابلهان شوقی نامراد — که هر جا رود قصد خونش کنند
بهر جا که همراه رنگین رود — از انجا برنگین برونش کنند

نفیسی گوش رضا گر نهی بر سخنم — هیچ غرض کنم با تو بد و لتخواهی
هر زمان بر سخن مدعی از راه مرو — ماه من چون سنر دار هیچو توی بی راهی
نه همدل تو چون مایل غیرست دلت — مایل غیر مشو گر دل من میخواهی

منم خاک راه سخن پروری — که باشد شناسای هر گوهری
چو بیند خطایی قلم در کشد — بپوشش خط عفو بر سر کشد
گزین گفت و گوییم سنایی منفعل — پراکنده گو بد پراکنده دل

بر خاطرم از گردش دوران غم تست — بر جان من بی سر و سامان غم تست

چندانکه غمت بر دل اهل عالم | برجان و دلم هزار چندان غم تست

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم | هیچواست فغان از دل ناشاد کنم
از هر مژه صد قطره خون افشانم | در هر نفسی هزار فریاد کنم

تا عمر بود بجان دعای تو کنم | نقد دل و جان صرف وفای تو کنم
گر دست دهد مرا زمانی صد بار | خواهم که هزار جان فدای تو کنم

د

من درد ترا هیچ درمان ندهم | خاک قدمت باب حیوان ندهم
تا سر ننهم خیالت از سر نرود | وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

ای دل هوس آن رخ مهوش داری | جا در خم آن طره دلکش داری
خود را بیلا مرا در آتش داری
خود را و مرا چند در آتش داری

برگرد و پرسش بکرد و از من صد بار	زنهار ز هزار بار گفتم زنهار




امیر همایون از بزرگان اندیارست در اوایل شباب از انجا حرکت و به تبریز رفته
در انجا بجلادی شیخ ولی پیک نام از ملازمان سلطان یعقوب عاشق شده و میل بگفتن
شعر کرده سخنانش دلپذیر شعرای انجا شده غرض طبعش خالی از امتیازی نیست
گویند یکسال هر روز در سر راه معشوق نشسته ملاقات واقع نمی‌شد تا انکه شخصی
ولی پیک را از مقدمه اگاه کرده روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور با دیده بعد از دیدن
التفات شعری از او خواهش کرده با انکه در آنوقت حاضر نشسته این مطلع از خاطرش
یاد شد • بگذرم که با تو ام بسوی من نظر مکن ∴ سیرت ندیده ام ز رخصم بنجر مکن • اخر الامر

هر گره بنده شاه ولایت الوند
باشد از لطف الهی خورسند

رفته رفته آتش عشق زبانه کشید غیرت گلوی شررا سوخته آوازه او بسمع سلطان رسید
از انجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشته امر
او را مقید بمعالجه اش پرداخته تا انکه روزی چند نفر از موزونان او را دیده آثار
عقل از ناصیه احوال او ظاهر و ملاحظه کرده رقت او را موافق ضابطه یافته
این مطلع را از او شنیده بعرض سلطان رسانیده شعر بخیزم چو کهواره بیقراری دستان من
دل بخیز شد سوراخ سوراخ از فغان من و حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق
نسبت با او بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردید و بعد از فوت سلطان و قتل
قاضی عیسی ارباب دانش از تبریز حرکت کردند چون شیخ و بابا هم در قریه
از نکرمن اعمال قم ساکن بوده در آن اوان با صوفی خلیل دم از مخالفت
نعمه بوده امیر مشار الیه خود را بانجا رسانیده و از حضرت معشوق نهایت مراعات
یافته و سالها در آن بقعه و بسر در آنجا در سنه ۹۰۲ وفات یافته در شهر شعبان المعظم

[illegible]

بی تو جایی که شود خاک دل چاک آنجا … تا ابد ناله برآید ز دل خاک آنجا

هر کجا پنجه فکند تیغ تو بر خاک ز شوق … سر برآرند شهیدان تو از خاک آنجا

مهر رخسار تو هر جا که کند جلوه گری … عقل را خیره شود دیده ادراک آنجا

از سر کوی تو شبها ره صحرا گیرم … که بنالم بمراد دل غمناک آنجا

اخترم سیر بجایی کند از مهر مهی … که نباشد رقمی از انجم و افلاک آنجا

گشته آهوی ترا صید همایون جایی … که نبوده اثر از توسن و فتراک آنجا

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را … روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را

بس از مردن عجب نبود که مجنون ما ز جان یابد … سگ لیلی اگر روزی ببوید استخوانش را

۴۷

بود چون کاکلش در شام هجران دل آشفته … چو مرغی کو بشب گم کرده باشد آشیانش را

از آن سر می کشد بالا سپند او که جولان … که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

برقص آیم ز شوق از خویش و آنگه بیخبر گردم … چو شبها بشنوم از دور آواز سگانش را

گدا را چه حد آنکه بر شاهی شود عاشق … که شاهانند در خدمت گدای آستانش را

همایون آنچنان گم کرده ره در وادی شوقش … که پیدا نیست چندانی که میجویم نشانش را

نیست در بادیه شبها خبر از ره ما را … رهنمایی که تسلیست درین ره ما را

صد رهم خانه هستی شده ویران چو حباب … باز جان داده هوای تو ناگه ما را

پیش از این خاک سر کوی فراغت بودم … برد ناگاه نسیمی ز تو ناگه ما را

بارها بر سر این بحر گذشتیم چو موج … یک سر موی نیامد خبر از ته ما را

شب که بر خاک درت بیخبر افتیم ز خویش … ناله زار همایون کند آگه ما را

باد چون شانه زده کاکل دلدار مرا … کرده صد چاک چو شانه دل افگار مرا

بگذر از کفر من ای شیخ که بر رشته نیست … تار تسبیح تو و رشته زنار مرا

بودم افسرده ز سودای بتان لیکن باز / ساخت گرم آتش رخسار تو بازار مرا
طالع و بخت منش باز پشیمان زد / گر شود میل وفا یار جفاکار مرا
نیست جان را ز تن امید خلاصی لیکن / نیست امید خلاص از تو گرفتار مرا
گرچه جانبخش حدیثست همایون را لیک / نیست سوز دگر از شوق تو گفتار مرا

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر ما را / نمود راه سوی عالمی دگر ما را
اگرچه نقش دهان تو هیچ دیده ندید / نیامده بجز این هیچ در نظر ما را
ز گرد بالش خورشید و ماه فارغ ساخت / بر آستانه او خشت زیر سر ما را
چو بحر خاک نشینم و خشک لب لیکن / درون ز بحر معانیست پر گهر ما را
کباب ساز همایون ز دل شراب از خون / که شد ز بزم قضا قسمت این قدر ما را

گر وصالی نیست با اغیار دلدار مرا / چیست چندین اضطراب امشب دل زار مرا
سینه پرخون ناله در دست چاکش کن ز غمت / تا برون دادن آن چشم خونبار مرا
گفتم از وصل تو خوش گردد دلم چون دید مست / ساخت افزون این مداوا درد بیمار مرا

گشته‌ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب / همنشین سازد بمن شوخ ستمکار مرا
خون نماند از گریه‌ام در تن چه خواهم کرد آه / میل خونریزی شود گر ترک خونخوار مرا
شایدش ای بخت شرح درد من افتد قبول / قابل الطبع نازک ساز گفتار مرا
ترک آزار همایون کن اگر گوید رقیب / نشنوی گو از خدا میخواهد آزار مرا

هیمنه

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا / بکشت و ساخت بلایی که بود جان مرا
از آن ز سجده تیغ تو بر ندارم سر / که او رهید تن از آن و ساخت جان مرا
بود که بیند و رحمی نماید آن بدخو / ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
چه جای مرغ هوا سوختی ملک را گر / اگر زبانه ندادی آتش نهان مرا
بدشت هجر تو جانم فدای آن مرغی / که افکند پر کویت استخوان مرا
چنان بگرد دهان تو گم شدم در جوش / که هم خیال تو یابد مگر نشان مرا
بگو بیار همایون تو درد خود باری / که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا

بگ[illegible] ملک جان من تیر بلا / مرغ نتواند ز سهم آن پریدن در هوا

چون صدف گر بر تو باران بلا بارد منال / زانکه می بخشد ترا هر قطره دُر بی بها
با مسیحا شرح دردم مگو ای آه ازانک / نیستش در حقههای چرخ داروی سعا
نیست در صحرای غم هر جا شگفته لاله / هست از پیراهن پرخون من پرکالها
براساس شهر مستی نیست یکدم اعتماد / چون هما بیرون خیز و منزل کن بصحرای فنا

مرا از سینه بود چند داغ نهان پیدا / جانم سوخت داغ او که گردید آشکارا پیدا
ز داغ زخم عشقت انچنان گشتم که گر جویند / سر مویی نگردد از وجود من نشان پیدا
زبس دلها پریشان و پرواز و سرها برره افتاده / اثر نبود بکویش از زمین و آسمان پیدا
چو یارب یارب عشاق شبها خیزد از کویش / بسوز و درد باشد نالهٔ من زان میان پیدا
خوش آن ساعت که با خود دور ازو در گفت و گو بنشینم / چو سرو بالا کشم از دور گردد ناگهان پیدا
تو رفتی ای بهار حسن و شد مسکین هما نو را / همان حالی که باشد بلبل را وقت خزان پیدا

منم ز دیده و دل همچو آهن اندر تاب / گهی میانهٔ آتش گهی میانهٔ آب
ز آب کی شود دشمن دیده یکنفس خالی / سری که او ز هوایی ست همچو حباب

ازان بدیدهٔ گریان خویش خوش داریم / که هرچه بود ز مستی ما فکنده در آب
شبی بخواب اگر آن پای بوس دست دهم / بروز حشر مگر سر برآورم از خواب
مران معانی بکری که بود پرده نشین / بنور طبع همایون ز رخ فکنده نقاب

چون کشیده تیغ بهر کشتنم آن آفتاب / مار پیچیده بتن از سوز درونم گشته تاب
چون ببینم آفتاب و ماه پندارم توی / آب پندارد بلی لب تشنه چون بیند سراب
نبود دستش اندیشه گر طوفان ز اره موج غم / آن سری کز هر خیالی گشته خالی چون حباب
چون شب دیدار مست از خواب مستیارست و من / مست خیزم چون ببینم آن لب میگون بخواب
تا ببوسد آن کف پا یکره از روی نیاز / حلقه شد زین آرزو قد همایون چون رکاب

زلف پریشان تو از مشک ناب / نیم گره ساخته بر آفتاب
نیست دلی در همه عالم که نیست / بستهٔ آن سلسله نیم تاب
تا ز پس زنجه نگردد دلش / رشتهٔ جان شد سبک او ز اضطراب
هست بچشم الف قامتش / راست چو سروی که نماید در آب

آبله بر لعل تو از تاب تب		هیچ چو حبابیست بروی شراب
دوش کس از ناله من شب نخفت		بود همین بخت همایون بخواب

مارا کدام روز دل شاد بوده است		خاطر کجا ز بند غم آزاد بوده است
هر چند مبتلای توام پر جفا مکن		روزی نه این اسیر خود آزاد بوده است
تیغ که گشت چنبر و از کشته آهنش		تا بنگری ز تیشه فرهاد بوده است
دانی که در قفس چه بود حال بلبلی		کو در فضای باغ بفریاد بوده است
تسکین نمیشود بصد افسون جنون من		در سحر جادوی تو چه استاد بوده است
با غم مخوان که بسته خار و خس در است		آن دل که مایل گل و شمشاد بوده است

جز غم دوری هلاک عاشق بیمار نیست		نیست بیمی از اجل گر هجر باد یار نیست
نامه ام را خواند آن سنگین دل و رحمی نکرد		چون کنم سوزی که با من هست در طومار نیست
شد پیام من بنزد یار و من در انتظار		آه اگر گوید کسی بیرون و گوید بار نیست
گر نگشتم شاد و خندان از نوای قاصدم		ذوق پیغام و خبر چون لذت دیدار نیست

دل بسودای تو دادن ز خودم گشتن است		خود فروشی را خریداری درین بازار نیست
گفته ام پیش همایون ز غلامان درش		دل بنه بر جور و ظلم اقرار را انکار نیست

از سوز سینه شعله آهم نشانه ایست		بر تن ز دود دل سیه هر مو زبانه ایست
آواره تر ز من نبود فکر خانمان		آهوی دشت را بن هر خار خانه ایست
خواهد کشید توسن عمر از کفم عنان		زین زخمها که بر تنم از تازیانه ایست
تن خاک گشت و خاک غبار و هنوز هست		گردی که بر جبین من از تازیانه ایست
شبها بسر و دشوق همایون بکوی یار		از بهر خواب بیخودی من فسانه ایست

خوی ها می شده را قوت پرهیز کجاست		لعل جان پرور و جام طرب آمیز کجاست
پیش ازین دل که شدی همدم و درد آمیز		این دم ای همنفسان دردی آمیز کجاست
میل شیرین سوی فرهاد بود پیش و لیکن		بخت فرهاد کجا طالع پرویز کجاست
هست با برگ گل از لطف تو بویی لیکن		این رخ دلکش و آن زلف دلاویز کجاست
مخور از صورت من رنگ که با نخل درع		بوی گل رایحه سنبل زرخیز کجاست

مرو از گلشن تبریز همایون که کمال | شد بفردوس و بسی گفت که تبریز کجاست

شهر پر غوغاست گویی شهریار من رسید | از سفر با خیل خوبان شهسوار من رسید
دانه وارم بود چندین آرزو در دل گره | تا که ابر رحمتی بر کشت زار من رسید
ای طبیب آن شد که من بار تو بر میداشتم | اینک اینک مرهم جان فگار من رسید
روشنی رفته از چشم دگر آمد بچشم | آرزو بخش دل امیدوار من رسید
باغ امیدم را از هر طرف گلها شگفت | طایر دولت دگر بر شاخسار من رسید
پشت از دفتر همایون گفتهای غیر را | چون بگوش یار شعر آبدار من رسید

تا کارم از غم تو بمردن نمی کشد | جانرا غم تو دست ز دامن نمی کشد
هیچ و نمی شود دلم از غمزه بتان | تا او نمی خنجر آمد و دامن نمی کشد
در کوی تو ز ضعف نیایم وگرنه نیست | مرغی که خاطرش سوی گلشن نمی کشد
در دل رهی ز بهر غمت باز می کند | عاشق ز درد تیر تو از تن نمی کشد
از خانه ام شبی نبود کاتش درون | تا صبحدم زبانه ز روزن نمی کشد

چون من کسی که دردکش بزم عیش تست | سرگردنش بباده روشن نمی کشد
فرخنده بنده ایست همایون که تا ابد | از طوق بندگی تو گردن نمی کشد

جان بر لب آمد آفت جانرا خبر کنید | ای آه و ناله همنفسانرا خبر کنید
طوفان اشک خواست ز گرد آب چشم من | زین موج فتنه خیز جهانرا خبر کنید
ای سوز و درد جان من از تاب غم بسوخت | این دیدهای اشک فشانرا خبر کنید
خلقی ستاده بر سر راه منتظر | آن شهسوار شد عنانرا خبر کنید
چون فاش گشت راز دلم کو سرشک و آه | از حال من زمین و زمانرا خبر کنید
در قید عقل جان همایون بلب رسید | آشوب عقل و آفت جانرا خبر کنید

اهل معنی همه در صورت تو حیرانند | موشکافان همه در زلف تو سرگردانند
اگر از حال اسیران سر زلف تو اند | کوههای که گرفتار خم چوگانند
خوش سرا ماه من امشب که چو من در قدمت | شمع و جمع نیز در بزم سراندازانند
عکس خالی که بر آن رخ زده مشاطه چین | خلق در دیده جان مردمکش میخوانند

روی همایون مکن اندیشهٔ آن حلقه زلف / زانکه صد چون تو درین دایره سرگردانند

با فلک تا آه آتش بار من پیوسته شد / از تف این شعله پر مرغ هوا را بسته شد
خوش دلم در عاشقی با آب چشم خود که گرد / هر چه جز نقش تو بر لوح ضمیرم شسته شد
کور بادم دیده چون نرگس اگر بی آن دهن / هر گزم در دل خیال غنچهٔ نورسته شد
هر گرا بویی نبود از عشق چون روی تو دید / گردن جانش بزنجیر محبت بسته شد
ای خوش آن کو چون همایون در معشوق دی / گشت بدنام و ز قید نیک نامی رسته شد

دیدن دیگرانت غیرت نمی گذارد / چشم از رخ تو بستن حیرت نمی گذارد
خون میخورم نه باده از رشک غیر لیکن / بیرون شدن ز بزمت حسرت نمی گذارد
گر خواهد آنکه آید بر سر فتاده کاهی / عزت نمیدهد باره حشمت نمی گذارد
پشت ز گریه خود را چند آنکه باز دارم / دیده نمی شکیبد عادت نمی گذارد
خواهد اگر همایون از مرگ بی تو مهلت / مهلت نمیدهد غم هجرت نمی گذارد

دیدن دیگرانت غیرت

از غمم هر گوشه جمعی دست بر سر مانده اند / من نه خود در مانده و خلقی بمن در مانده اند
تا نه پنداری شهیدان غمت دادند جان / بیخود اندر حسرت آن دست و خنجر مانده اند
چون زنی تیری مشو غافل که چندین جان و دل / هر طرف در انتظار تیر دیگر مانده اند
زاهدان از لذت خونابهٔ دل غافلند / زان سبب در حسرت جوی آب کوثر مانده اند
رحمتی فرما که از بیداد چشمت همچو من / عالمی در کار خود حیران و مضطر مانده اند
عشقبازان راست جام از چشم و می از خون دل / چون همایون تا جدا از آن دست و خنجر مانده اند

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد / وگرت ندیده باشد صفتی شنیده باشد
بسر رهش فتاده بود جز این خیالم / که گی آمده برون و بکجا رسیده باشد
کشم آه حسرت از دل که بگفت و گوی رشکش / چو ز دور چشم او را که عنان کشیده باشد
من و درد و داغ عشق تو و بار هجر بر سر / چه عجب گر چهره ام زرد و قدم خمیده باشد
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را / که ز نوک کلکش خاری بجگر خلیده باشد

به پری اگر همایون نظر افکند ز دست / بکجا فکنده باشد نظر و چه دیده باشد

عاشقان زار ستمکاری گرفتاری بود	غیرت این قوم از رسوایی و خواری بود
از غرور حسن نگشاید نظر بر بی‌کسان	آه از این مستی اگر روزیش هشیاری بود
چشم او در خواب و مژگانش بخون ریز کسان	ای خوش آن مستی که خوابش عین بیداری بود
نیست کاری جز تن بیدردان طبیب عشق را	صحت اهل دل اندر ضعف و بیماری بود
از بتان جستن وفا نبود همایون شرط عشق	رسم این کافر دلان جور و ستمکاری بود

عاشق روی تو میل گل و گلشن نکند	طایر قدس تو پروا نشیمن نکند
داغ او بر دل سودازده سوزم هر دم	بگل و لاله کس آرایش گلخن نکند
نیست در خانه بجز درد دلم هم‌نفسی	اگر از بخت من او هم ره روزن نکند
هر که شد عاشقیش بیشتر نیاسود ز خود	فارغ آنکس که دلش میل بدین فن
جوی حسن هر که درین بادیه سرگردان شد	کار دیگر بجز از ناله و شیون نکند
دل که از خار غمت تازه گلی کشت نگار	تا بود میل سوی سبزه و سوسن نکند

گشت عاشق چو همایون بهوش هم زنجیر
پیش بیمار کسی قصهٔ مردن نکند

چون تو از عید آینه در عید که در آید	بر سر زبان خیرت الله و اکبر آید
چون گرد عالمی را زیر و زبر شود دل	آن ترک چون بمیدان جولان کنان درآید
من آن نیم که پیچم سر از ره وفایش	یا جور او شود کم یا عمر من سرآید
گیرد قرار دردم چون سر آیدم زبان	نالم بدرد هر دم تا بار دیگر آید
دور از تو چون همایون شرح غمت نویسد	از خامه ناله خیزد و افغان ز دفتر آید

خوش آن بهار که کامم ز غنچهٔ تو برآید	ز سرو قد تو شاخ امید من برآید
کسیش سر نرسید بیشتر ز سنگ ملامت	براه عشق کسی را که با سپنک درآید
چه شد که رفتم و بیهوش آمدم ز بر او	که هر که بر سر آن کو رود ز من بتر آید
بسنگ تو چون بسر آید مرا که گوشهٔ محنت	خیال بود که کسی را عزیزی از سفر آید
براه بادیه چون تشنه جان بدیش نگریم	جرس بدان همه آهن ولی بناله درآید
جواب خضر بود در دهان تشنه همایون	ز چاک سینه مرا تیغ او چو بر جگر آید

نشستم تا میان در خون ز اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

بدو خندانکه جویم قرب دور افتم چه حالست این | ندانم چون کنم یا رب بجز داغ کهون خود
نه تنها نوای بلبل به بزم یار خونین دل | بود هر کس که می‌بینی آگه حال درون خود
دلم کاول زدی لاف توانایی نبود آگه | کز پنهان بیازردش عشق تا آخر زبون خود
طبیبا لاف عقل و چارهٔ دیوانه چون من | اگر داری دوایی ای دل از بهر جنون خود
نهاده چون همایون سر بزانو تا سحر شبها | که از خوی تو نالم گاه از بخت نگون خود

رحمی دگر نکرده‌ام اندیشه دگر | دل میدهم بعشق جفا پیشه دگر
از دل چه سان نهال قدش را برآورم | کش محکمست هر طرفی ریشه دگر
خسرو که تیشه بر سر فرهاد زد نبود | آنکه که دم ز راست بکف تیشه دگر
هر کس بفکر کار خود و روزگار خود | ما و خیال دیگر و اندیشه دگر
ساقی پرست ظرف همایون ز خون دل | جامی که میدهی بمن از شیشه دگر

هر گه آیم سویت ای سرو قد سیمین بر | سایه در پای من افتد که مرا بر گیر
نرسد پهلوی بیمار تو سر گز بزمین | بسکه پیکان خدنگ از تن او برزده سر

شانه هر گه گشد زلف چو زنجیر ترا | هر طرف بر دل دیوانه رسید صد نشتر
چون خرامان گذری باز نگر تا بینی | همچو افتاده دلم جایی و من جای دگر
پیش هر کس مگشا پرده ز رخ بهر خدا | پیش ازین دل صد پاره مکن در بدر
رو همایون مطلب از دهن یار نشان | که ازو نیست کسی را بسر یک موی خبر

رفتی و گشت حال من خسته زارتر | دل بی قرار شد من ازو بیقرارتر
خاری کشان عشق من خوش کنند دل | من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر
کردم ز عشق توبه ولی تکیه چون کنم | بر توبه ز عشق تو نااستوارتر
سرگشته هوای توام ای بهار حسن | با دیده زار ابر بهار اشک بارتر
سردم جهان فروزتر از آفتاب و من | بد روزتر ز عشق و سیه روزگارتر
هر چند راز عشق همایون نهان کند | حسن تو خواهد آنکه شود آشکارتر

خزان شد و رخم از گریه لاله زار هنوز | ز نو گل بدل خسته خار خار هنوز
خزان رسید و باغ از گلی اثر نگذاشت | ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار هنوز

هزار نامهٔ نومیدیم رسید پیاپی / مراد دیده بره دل در انتظار هنوز
اساس هستیم از سیل دیده گشت خراب / بنای عشق تو در جانم استوار هنوز
دلی نماند که بر آتشت کباب نشد / ترا دو آهوی صیاد در شکار هنوز
بر استخوان همایون اگر گهی گذری / رسید بگوشت از و نالهای زار هنوز

ای دل چو کمر بستهٔ آن موی میان باش / وی دیده ز هر گوشه بروش نگران باش
از داغ غم و زخم بلا روی مگردان / که سوخته این و گهی کشته آن باش
از خانهٔ تن آتش دل دود برآورد / گر چارهٔ ما میکنی ای اشک روان باش
خواهی که بجان خلق طلبکار تو باشند / رو چون دهن یار ز هر دیده نهان باش
در قید خرد چند توان بود همایون / دیوانهٔ آن سلسلهٔ مشک فشان باش

نمود گوهر سیراب از بناگوشش / چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
ز چشم من گذرد موج خون بر اوج فلک / چنین که شعلهٔ شوق تو کرده در جوشش
بشام غم نرسیده آه من بگوش کسی / که تا صباح قیامت نکرده بیهوشش

تقبّل داد مرا وعدهٔ یار و من هر دم / ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
هزار سر بره افتاده هر طرف از دوشش / چو زد علم سپه زلف بر سر دوشش
عجب بود که همایون دگر سخن گوید / چنین که حیرت عشق تو کرده خاموشش

شب عیدی که تو برداشته پرده ز پیش / سپر فکنده به نوشش و فرو رفته بریش
خسته روزه کجایی که حکیمانه شراب / مرهم از دردی خم ساخته بر دل ریش
مانده دور از وطنم بر سر آن کو شب و روز / آشنا گشته به بیگانه و بیگانه ز خویش
روی بنما که ترا بینم و دیوانه شوم / یک نفس باز رهم زین خرد دوراندیش
رو همایون مکن از شاه تمنا زر و سیم / سعی کن تا که بیابی نظری از درویش

بخویش ط

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش / سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
گر از نظارگی پوشد رخ خود را ادا بینش / در آیینه کسی پیدا شود بهر تماشایش
ز خاک کوی خود خورشید را تا ذره خواندی / نمی آید دمی از شادی آن بر زمین پایش
درون پرده فانوس شمع از شرم پنهان شد / چو دوشش از پرده پیدا گشت روی مجلس

صبا از سر طرف کاروغباری امید آن | که شاید باشد از کویت کنم در چشم خود جایش
همایون پا به سر دیده شو چون کعبتین اما | بجز بر نقش و خال آن مقامر چشم مکارش

چون آورم حدیث لب و دهان خوش | آتش زنم چو شمع برگهای جان خویش
سیاره بنفشه گرچه ز گلبرگ سایه بان | گرد بنفشه برگ گلت سایه بان خویش
رفتند زان دهن بعدم عقل و دین و دل | جان نیز میرود ز پی کاروان خویش
تا زلف و مه بدید شد از خانه رفت دل | مرغ از شب رود بسوی آشیان خویش
روزم سیاه گشت چو آن نقاب بست | خورشید را ز طرهٔ عنبرفشان خویش
روشن نگشت چشم همایون ز توتیا | گردی به و حواله کن از آستان خویش

رطل شام کا هم این دم آمد بگوش دل | که روزی اینچنین از عمر بگذشت و تو خوش غافل
اگر چون آفتاب از پرده هستی برون آیی | نگردد پرده های چرخ پیش دیده ات حایل
برنگ چند چون صورت مقید تا بکی باشی | خیال جان و دل کن درگذر از قید آب و گل
هزاران کشتی اندیشه هر سو غرق شد و آنکه | خبر نامد برون از عمق این دریای بی ساحل

۴۹

همایون تا بکی راحت تن و غم جان خور | که نبود جز گرانباری شتر را زینت محمل

همچو که لب بگشایی چو من ز روی وصال | چه تفاوت ز وصال تو مرا تا بخیال
صد چو من کشته خط تو گرد و شد پیدا | رقم جور و جفا بر ورق حسن و جمال
بی تو ام کشته من زار لگدکوب فراق | همچو آن مور ضعیفی که کنندش پامال
گر کند مرغ دلم جز بهوایت پرواز | برق آهم چو جهد آتش زندش در پر و بال
اختر سوخته ام گشته نمایان ز شفق | تا ز خون ریز من او بر لب میگون زده خال
خواب نازان بت سرمست زده راه دل و من | چون همایون شده بی فایده افسانه سکال

شبی چون شمع اگر در بزم وصل خود دهد جام | زنند شوق آتشی که بگدازد سراپایم
برحمت هر قتیل از سر چه بر تابوتم اندازی | نباشد آرزو جز سایه آن نخل بالایم
بعمری داده دستم گر طواف کعبه کویش | دلم بر چشم و چشم رشک بر دست کف پایم
من آن پروانه ام کز حسن شمع جمال او | بسوزم گر در آتش تا بسر نیست پروایم
شبی در بزم وصل او همایون جرعه خوردم | سر آمد عمر و از مستی آن با خود نمی آیم

دمی ز ناله اگر شب خموش میکردم
گهی حدیث تو میگفت گوش میکردم

کنون حکایتم از عاشقی و رسواییست
شد آنکه من سخن از عقل و هوش میکردم

زبان مرغ چمن بسته میشد از حیرت
چو من بیاد گلی شب خروش میکردم

ز کوی خویشتنم شب مران که از ضعف
نماند تاب فغانی که دوش میکردم

خروش مجلسیان دوش میرسید بچرخ
چو من بیاد لبت باده نوش میکردم

کجاست خرقه تقوی که چون همایونش
بجرعه گرو می فروش میکردم

ز بس خود را مدام اندوهگین و ناتوان بینم
گشاد از طعنه ام دل گر کسی را شادمان بینم

زند رشک وصال بلبل و گل آتشم در جان
بیادت گر پی تسکین دل در بوستان بینم

قرارم نیست چون آب روان یکدم بشوق آن
که غلطان خویش را در سایه آن سرو روان بینم

خزان هجر پیرم ساخت بازآی ای بهار حسن
که مانند چمن بار دگر خود را جوان بینم

کرم کن ای فلک بار دگر غبار آستان او
چو خواهی کرد آخر خاک در چشم جهان بینم

کنم دریوزه همت همایون از در دلها
که تا خود را بر آن درگاه از آستان بینم

اگر خواهی کشیدی همنشین از سینه پیکانم
حدیثی گو از آن رخسار و بیهوش گردانم

از آن نظارگی دستی بریدند از دیدن یوسف
چکیدن هزاران رخنه گرد آن شوخ در جانم

تو در تاراج دلها من اسیر کنج تنهایی
تو کالای کسان دزدیده من در چاه و زندانم

زبانم میرود از کار هر گه میکنم یادش
حدیثش را چگونه از کسی پرسم نمیدانم

فتاده تا به تیغ غمزه شوخی سر و کارم
دلم چون سینه صد چاکست و سینه چون گریبانم

ز حیرانی خود کردم سوالی از همایون گفت
برو از دیگران پرس این که من هم چون تو حیرانم

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم

وانکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
وز پی کوی وفا پا نکشیدست منم

وانکه در راه وفای تو دویدست بسی
و آخر کار بجایی نرسیدست منم

وانکه چون غنچه ز سر مرده درین باغ بسی
بر دلش باد مرادی نوزیدست منم

عندلیبی که درین باغ ز بیداد گلی
نیست خاری که بجانش نخلیدست منم

بسته در خدمت او هیچو همایون کمری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

چو در آینهٔ دل عکس آن خورشید رو دیدم / نظر هر جا فکندم پرتوی از روی او دیدم
بخود گفتم بگویم با کسی راز میان او / ولی هر جا رسیدم در میان این گفت و گو دیدم
برهنه دیدمش در تن پریشان کاکل مشکین / ز آب خضر هر سو در سیاهی جستجو دیدم
نشادی کی نیامد از دل من یکنفس هرگز / کمند آرزوی زلف او تا در گلو دیدم
من و چشم و دل پرخون تو و ساقی و می یاران / که من مستی و خوشحالی از آن جام و سبو دیدم
بغم خود همایون آنچه دیدم زان بدمهر / بسینه داغ و بر تن زخم و در دل آرزو دیدم

چشم ترا رسید چو از روزگار چشم / در خون نشست از غم چشمت هزار چشم
تا گشته است پرده نشین چشم تو مرا / گردیده بهر دیدن تو بیقرار چشم
چون چشم تو که اختر برج سعادتست / چشمی ندیده است فلک با هزار چشم
تا چون سرشک ما شده چشم تو لاله گون / ما را ز خون دل شده چون لاله زار چشم
تا در ربوده خواب ز چشم تو خلق را / گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم
از بهر دیدن رخ همایون بدرگهت / تا چند باشدم بره انتظار چشم

تا غمت بار شناسد بجهانی دگرم / کرده از داغ تو هر گوشه نشانی دگرم
قصد جان کرد مرا لیک ندانست اجل / که من بی سر و پا زنده بجانی دگرم
تا ندانند حدیث من و تو بیخبران / طوطی خط تو آموخت زبانی دگرم
شاید آن شوخ بیاید بسرم بهر خدا / ای اجل زنده نگهدار زمانی دگرم
در جهان اهبری نیست بجز ساغر و می / تا دمی راه نماید بجهانی دگرم
چون همایون شب عیدی که با دمی نوشم / نبود از خویش خبر تا رمضان دگرم

آه من آشفته از آن طرهٔ پرخم / تاریست که هرچند کشی تنگ کشد از هم
ای غیر مگو عشق تو با کیست که این راز / رازیست که گفتن نتوان نیز بمحرم
از کوچهٔ ما مگذر اگر طالب عیشی / کاینجا نبود خاطر شاد و دل خرم
هر کس بتماشای گلی بر لب جویی / ما و دل آتش زده و دیده پرنم
ممتاز بود ناله ام از نوحهٔ عشاق / چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
در لطف تن او نگر از چاک گریبان / ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم
تا سر ننهی در ره تسلیم همایون / دعوی محبت نبود از تو مسلم

بحال خویش در عشق تو سرگردانی دارم | نمیدانم چه حالست این عجب حیرانی دارم
طبیبم چاره سازد بهر بیماری نمیداند | که من این ناتوانی از غم پنهانی دارم
تو با من یار بهر بردن جان و من نادان | دلی خوش میکنم مردم که یار جانی دارم
جهان گویم ترک بی سر و سامانی ای ناصح | که من از هر چه دارم بی سر و سامانی دارم

خوشا بزمی که خود را پهلوی آن سیمین بدن بینم | بدستی می بدستی دیگر آن سیب ذقن بینم
یکی شد با توام در عشق جان و تن ولی هرگز | نشد روزی که خود را با تو در یک پیرهن بینم
زبان از آه و افغانم نیاساید ولی وقتی | که از خال لبت مهر خموشی بر دهن بینم
تو آن لیلی رخ شیرین لبی کز فتنه عشقت | جهانی پر ز مجنون عالمی پر کوهکن بینم
نخواهد دست غوغای تنان دست از گریبانم | مگر روزی که در تن جای پیراهن کفن بینم
بغربت این گرفتاری که من دارم عجب دانم | که وصل همدمان یابم و روی وطن بینم
همایون من که از بوی نسیم حال چون باشد | اگر آن تازه گل را در کنار خویشتن بینم

جگرم چه چاره سازم غم خویش با که گویم | سخنی تو از که پرسم خبر تو از که جویم

بشراب خوردن ای آنکه ترا است شک بر من | بنشین دمی و بنگر که چه خون بود در گلویم
دو سه جام بیشتر ده که روم ز خویش ساقی | نبود که تنگ آید دل او ز های و هویم
برخم نشانه ها من ز طپانچه ملامت | بنگر جفاست کز دست تو میرسد بر رویم
سر من فدای شوخی که بشیوه های شیرین | ببرد امیدم از خود و برآرد آرزویم

یار شیرین نیست فرهاد وش من دیوانه ام | بیستون دیده اند و بیت محنت خانه ام
مژده شادی بود از مردنم اغیار را | چون بر آید شب فغانی چند از ویرانه ام
گرد می ای کعبه مقصود مهمانم شوی | مردم از اهل قبیله رو آرند در کاشانه ام
میکنم شبها چو فکر سوز بی درمان خویش | خنده میگیرد چو شمع از گرمی دیوانه ام
که خورم تیغ جفا در کوی او که سنگ کین | مرغ باغ عشقم و اینست آب و دانه ام
چون همایون تا بود افسانه ام در ملک غش | مرده را آگه کند از خواب مرگ افسانه ام

گر نشینم راز دار کنج تنهایی شوم | گاه خیزم شحنه بازار رسوایی شوم
چون شوم دل دیگر از آن با توام تا زنده ام | بعد عمری کی روا باشد که هرجایی شوم

رخ نمودی ای بهار حسن و میخواهی مرا / ترک عقل و هوش گیرم باز سر جایی شوم
ای که وصلت با توام زینسان که شد بازار گرم / دور نبود گر ز سودای تو سودایی شوم
شایدش آرم بسعی بیقرار رهباید بست / تا بکی پابستهٔ صبر و شکیبایی شوم
من همایون گلبن این گلشنم لیکن رواست / گر در آب دیده از مرغان دریایی شوم

تا شد سخن شنو ز دهان تو گوش من / گوش جهان پرست ز جوش و خروش من
افغان اگر نمیکنم ای دل مشو ملول / با او بگفت و گوست زبان خموش من
از داغ و زخم فاش شدی حالت دلم / گر نه پلاس کهنه شدی ستر پوش من
گر یار رفت و همره خویشم نبرد لیک / با این خوشم که برد ز من عقل و هوش من
خواهم دمی که رخت ببندم ز کنج دیر / غیر از سبوی می نبود بار دوش من
هر سو نزار از پی چو همایون و در خروش / دارد چو جام مغبچه پیر می فروش من

نشان زخم ناخن نیست این بر سینه پر خون / خیال ابروش عکس از درون انداخته بیرون
خدنگ آه از دل ناوک خونریز از دلبر / مرا بر سینه که تیر از درون آید که از بیرون

چو پیکانش خلد در سینه خون از دیده می آید / بلی چون چشمه را کاوند آب افزون شود افزون
ز درد من که عاجز گشته خلق از علاج او / بپرسی از مسیحا چون روی ای ناله بر گردون
همایون چند گویی وصف لیلی پیش دلجویی / که در هر حلقهٔ زنجیر زلفش هست صد مجنون

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن / سیرت ندیده‌ام ز خودم بیخبر مکن
من مستم از نظارهٔ او ساقیا تو نیز / می در پیاله نوبت من بیشتر مکن
امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن / وی آسمان تو نیز شبی را سحر مکن
می همتت ز دور و دلم میرود ز جای / خواهی که زنده مانم ازین سو گذر مکن
ای همنشین سر تو هم از من چو دیگران / یا خود ملامت من خونین جگر مکن
ای مه نگفتمت مرا ز در خویشتن مران / در شهر و کوی یار مرا دربدر مکن
گشتن بس است هرزه همایون بهر دری / دیگر ز کنج محنت و غم سر بدر مکن

او بس که سر نهاده بر آن خاک آستان / در کوی او کشیده زمین سر بر آسمان
از تیر غیب بر سپهم اگر نکته از او / نهان کرد لب و نهد انگشت بر دهان

گفتم ز مه فسرده رخ خود بپوش گفت　　بلبل بهشت را چه غم از آفت خزان
ای شمع سوز درد ز پروانه یاد گیر　　کو سوخت در محبت و نیاورد بر زبان
قرص زرست بر کمر آن ترک مست را　　یا آفتاب دست بهم کرده در میان
گفتی که از چه سوخت همایون بر آتشم　　پروانه وار شمع رخت داشتش نهان

بر روی زرد دیدهٔ پرخون عاشقان　　از لعل خاتم لب او میدهد نشان
شد صبر و عقل و دین ره عشق و ماند دل　　در سینه همچو آتش سوزان کاروان
مجروح جان و دل ز غم سینه در خروش　　برکفتن داغ غم د طاس در فغان
پوشید دود آه من از چشم خود حباب　　چون ابر شد پدید کواکب شود نهان
شد پاک نقد قلب همایون ولی بسی　　چون خنده به توبه غم و دردش گداخت جان

تا دیدن آن سنگ گوزاری و محنت من　　مردم فتد بپایش بهر شفاعت من
با صد صلاح و تقوی آخر بکوی خوبان　　بازیچهٔ سگان شد دامان عصمت من
گر زانکه خنجر هم زد آگه شدی ز دردم　　شستی به آب دیده مردم جراحت من

گرم از تو عیش یاران من دور مانده زمستان　　عالم چرا نسوزد از آه حسرت من
گفتی فتاد آتش در جان اهل مجلس　　چون بر فروخت ویش از تاب حیرت من
گفتی که بر همایون دیگر بس است خواری　　ای من سگت چه باشد خواری عزت من

نگشود غنچهٔ ما ز وصال گلعذاران　　سپهر نداشت از پی شب تیره روزگاران
بگشای چشم رحمت سوی درماندگان من　　قلم عطا فروکش بخط گناهکاران
تو چه ساقی ندانم که نشد بدور لعلت　　ز می نشاط گلگون رخ زرد خاکساران
ز تو چون رسید هوای شکند دل خرم　　چو خزان رسیده بلبل ز نسیم نوبهاران
ز فغان و گریه ما را دل و دیده ها نماند　　نفسی نیافت تسکین ز تو درد بیقراران
من نزار دور مانده ز وصال او همایون　　چکنم که آه حسرت نکشم چو سوگواران

آهی که بعد مرگ برآید ز خاک من　　گوید بناله حال دل دردناک من
چندین فسون بعشوهٔ شیرین چه میدهد　　گر جادوی تو نیت بقصد هلاک من
سعی خرد نداد اثر در حصول وصل　　هم آه دردناک من و عشق پاک من

گفتی که نیست اثر زخم تیغ هیچ — چاک درون نگر ز گریبان چاک من
هم داشتی سری بمن ان نازنین غزال — رستی گیاه عیش گر از آب و خاک من

دیدیش و شوخ آمدن سوی جرعه کشان — پاله بسته مهش از حلقهٔ خورشید وشان
پیش اغیار حریفانه ز سر جام که خورد — جرعه ریخت به پیمانهٔ خونابه کشان
زاهدان دست بشویند ز سجاده و دلق — بصف طاعت اگر بر گذری جرعه فشان
لب تا ز دل غم صد ساله بیک جرعه برد — چه می است این که مرا ساخت بیک جرعه خوشان
هر طوبی مبر از سرو قد آن ای زاهد — حالیا در دل ازین روضه نهالی به نشان
شور مستان خرابات ز جای دگرست — جرعهٔ یا رب ازین می بهمایون بچشان

نه دانه گهرست این که لباس بر افشان — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان
زدوم
تمام چشم شد از زخم خنجرت تن من — بخون دل همه گریند زار در شب هجران
ز خون گرم در دست قطرهای سرشکم — شرارهاست یکایک ز آتش دل سوزان
خیال آن دهنم در سواد دیده عجب نیست — بلی میان سیاهیست جای چشمهٔ حیوان

زیر پای همایون ره کعبهٔ وصلت — چو برگ لاله و نسرین نموده خار مغیلان

چو دیده حالت جانبازی مرا جانان — خضر ز خوردن آب حیات گشته پشیمان
ز خط گرد لبت مردم از چه روح فزا بد — ز سبزه که دمد بر کنار چشمهٔ حیوان
طبیب کرد ز زنجیر بهر دفع جنونم — ز درد مردم از دل زنجیر خواست ناله و افغان
ز قطع بادیه این بس که همچو خانهٔ کعبه — لباس هستی من قطع قطع شد ز مغیلان
براه عشق مرا رو بکعبه ایست همایون — که کعبه در طلبش نذر کرده رو به بیابان

چون تیر زدی ازپی تیرت نظری کن — نظارهٔ جان دادن خونین جگری کن
از خویشتن امشب غم او بیخبرم ساخت — ای ناله برو همنفسان را خبری کن
گفتی گذرم بر تربت آندم که شوی خاک — شد خاک تو میخواستی آخر گذری کن
تا دیده شود آینهٔ چهرهٔ مقصود — رو صیقل این آینه از خاک دری کن
جان داد و ز خود رست همایون نگاهی — ای جان من آن تو بمن هم نظری کن

شد ز پرده سوز شعله خورشید روی او — لیکن کراست تاب که بیند بروی او
گاهی ز غیرت و گهی از شوق جان دهم — در مجلسی که میگذرد داستان او
چون آفتاب کیست درین ده جلوه‌گر — کافاق ذره وار شده محو روی او
که جان دهیم ز دیده و که از اندیشش — که او کشد مرا و گهی آرزوی او
زان پس که گوه را ببرد باد سحرگاه — روی چو کاه من بود و خاک کوی او
منشین براه عشق همایون دمی ز پا — خالی مباش یک نفس از آرزوی او

چو همدردی نه بینم گوش دهم از من بی تو — نهم آئینه و با خویش آیم در سخن بی تو
بگو با تیغ هجران تا کند بر حال من رحمی — که من تنگ آمدم در چاک سینه و جان بی تو
جدا از کعبه کوی تو در وادی غم شبها — گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من بی تو
بجان هیچون بنده‌ام شام فراقت را — که او جان مرا آزاد کرد از قید تن بی تو

مجمر دل گر تو سوز آتش سودا در او — هست از پیکان تیر آلوده اخگرها در او
دل دمی خالی مباد از نشتر پیکان یار — تا خیال غیر نتواند نهادن پا در او

کاش بودی صد هزاران دل مرا در زلف یار — تا نبودی هیچ دل را خبر از دل من جا در او
حیرتی دارم ز دل کو نیست جز یک قطره خون — کوههای درد و غم چون گشت ناپیدا در او
وادی هجران که بود آبش سراب خستگی — شد پدید از چشم ما هر گوشه صد دریا در او
کوی یار و سر طرف چندین رقیب سنگدل — حال چون باشد همایون زار تنها در او

خاک رهت که دیده جان یافت نور از او — آسیب چشم کج نظران باد دور از او
کوی تو کعبه‌ایست که از راه عاشقان — سر بر کشیده است علمهای نور از او
ماهیم و مهر خط پری پیکری که هست — در تاب گیسوی ملک و زلف حور از او
دل با خیال شمع رخت مرد و زنده گشت — از نور چراغ محفل اهل قبور از او
از بس که کرد ناله همایون بکوه و دشت — بیخود شدند جمله وحش و طیور از او

سرو من از بس که دلها بسته بر هر تار مو — گلبن بر غنچه را ماند قد دلجوی او
زنم که دست بر سر گاه سر بر سنگ این ها شد — سبز آیان سری کافتاده دور از خاک پای
صبحدم از بام می‌آید برون آن آفتاب — هیچو آن نوری که ماه که ز آسمان آید فرود

گشته از چشم تو در هر گوشه پیدا فتنه‌ها / رفته از زلف تو در هر حلقه صد گفت و گو

وصل او جو بیم خواهی کعبه خواهی میکده / باده مقصود است خواه از شیشه خواه از سبو

گر همایون را ز دیده گم خیالش از نظر / همچو اشک خود فتد هر گوشه در جست و جو

نصیب من شود ای کاش زحمت بدن او / هزار جان من و صد چو من فدای تن او

گلی که باغ جهان را بهار ازوست خزان را / مباد دست تطاول دراز در چمن او

چگونه درد کشد آن تنی که تاب نیارد / اگر ز رشته جانها کنند پیرهن او

چه یاد کرم ندانم گذشت بر سر آن گل / که رنگ لاله گرفتست برگ یاسمن او

سزد که خلق تمایل کنند شعر همایون / چرا که هست وفای تو یک یک سخن او

وادی شوقت که می‌باید گذشت از جان در او / مانده‌ام چون گردبادی بی تو سرگردان در او

طره شبگون که حلقه حلقه شد بر روی یار / چون سیاهی دان و هر سو چشمه حیوان در او

بر زمین پایم نمی‌آید به هنگام وصال / بس که مانده خارهای وادی هجران در او

دست و پایی می‌زنم چون می‌کشد تیرم ز دل / بر امید آنکه باشد بشکند پیکان در او

زاهد از تسبیح بگسل رشته امید را / زانکه چیزی نیست غیر از دانه حرمان در او

ای نسیم صبح در کویش قدم آهسته نه / زانکه بر خاک ره افتاده است چندین جان در او

کفر زلفش گر همایون راه دین زد ما را / هست از هر حلقه راهی سوی ایمان در او

بکوه بیستون از حیرت فرهاد جان داده / بگو صورت که شیرین نیست اینجا چون او افتاده

نبوده بیقراری چون من سرگشته مجنون را / که لیلی رفته و او مدتی یکجای استاده

ز خود گم گشتم و او را ندیدم وه چه دانستم / که با من این کند آخر بشوخی آن پریزاده

چگونه می‌برد از هوش چون من میپرستان را / اگر با لعل میگونش ندارد نسبتی باده

همایون از خط و خالت کشیده صد جفا لیکن / دمی زین دایره چون نقطه بیرون پا ننهاده

به ره چو جلوه کنان مست بگذری ناگاه / به یک نگاه تو صد پارسا رود از راه

طپنچه‌ها زده روی تو ماه را در حسن / چنانکه گشته نشانها پدید بر رخ ماه

بسوی من مپر ای مرغ زانکه سوخته‌ام / پر ملایکه را بارها بر آتش آه

بروز حشر چو طومار جرم من خوانند / سفید روی شود صد هزار نامه سیاه

جدا ز بزم تو نقل و شراب یعنی چه / خراب چشم ترا خورد و خواب یعنی چه
برای زخم دگر میدود بهر سویی / وگرنه صید ترا اضطراب یعنی چه
ز دود داه اسیران نمی توان دیدن / رخش وگرنه بر آتش نقاب یعنی چه
اگر نخواست که سوزد مرا ز بزم ای دل / نشسته من ز تو چشم کباب یعنی چه
بمیرزا همایون و رحم از و مطلب / به پیش کافر بی دین ثواب یعنی چه

بس که می سوزم ز مهر آتشین رخسارهٔ / در شبم هر قطره خون گشته آتش پاره
دور ازان خورشیدوش هر شب بر آسمان وی / ز آتش آهم شود هر ذره سیاره
مانده دور از کعبهٔ کوی تو در وادی غم / هر طرف سرگشته هر گوشه آواره
کاش گر دانند در شهرم به جرم عاشقی / تا مگر آن مه برون آید پی نظاره
در پی درد همایون چند زحمت میکشی / رو طبیب از بهر بی دردی خود چاره

ای بر آتش خال تو دو زخ نشانه / وز مزرع جمال تو فردوس خانه
عنقاب قاف قرب ترا از ره کمال / از قاف تا بقاف جهانست دانه

مرغی که در هوای هوایت گشاد بال / خود عرش نیست در خور او آشیانه
کعبه کجا روند کسانی که دیده اند / در سر قدم بکوی تو چون کعبه خانه
ای بارگاه قدر ترا کسی چو جبرئیل / چندین هزار عاکف سر آستانه
وصف تو نیست حد همایون ولی ز شوق / پرداخت در کمال صفات تو خانه

ماییم ز خوبان شده قانع بنگاهی / هر چشم زدن گریه و هر نفس آهی
هر گوشه زبان میکشد از سینه‌ام آتش / از پیچ زمین سر زد این نوع گیاهی
دانید که یار آمد و سوییم نظری کرد / باید اگر کشته مرا بر سر راهی
دادیم چو بر باد فنا خرمن امید / زین مزرعه صد رانستانیم بکاهی
گفتی که همایون چه کس است ای مه تابان / سودازده سوخته خانه سیاهی

بردار ملامت منم آن بی سر و پایی / کو جان دهد و باز نیابد بهوایی
شب کوکب بختم طلب ای ماه همایی / خواهی بد یار غم اگر راه نمایی
در هجر تو جان رفت و نشد حاصل ما وصل / مردیم دریغ درد و ندیدیم دوایی

برپای کسیش ملامت خورد آن سنگ   برشیشهٔ ما هر که زند سنگ جفایی

اشعار همایون که ز نقش و خیالیست   هر نغمه ازین صوت خبر داده ز جایی

صبر و من و دل و دین در عشق دلربایی   چون لشکر شکسته هر یک فتاده جایی

در نوحه چون خروشم رگهای سینه‌ام را   چون تارهای قانون هر یک دهد صدایی

از خاک آستانش رسم وفا بیاموز   چون ذره چند باشی هر لحظه در هوایی

شبهای غم در آنکو از آب دیدهٔ من   هر گوشه برآید فریاد آشنایی

چون کشته شد همایون اطفال اشک او را   از خاک آستانش بخشید خونبهایی

دارد ز روی خنجر خورشید پیکری   هر استخوان پهلوی من گشته خنجری

از زخم تیغ و تیر تو در خانهٔ دلم   هر گوشه روزنی شده و هر طرف دری

از تیرگی شام غمت ماه من چه باک   آنرا که دم بدم جهد از دیده اختری

غواص هر صدره اگر جست و جو کند   مثل تو بر نیاید ازین بحر گوهری

دیوان شعر نیست همایون ترا که هست   مانند گل بخون دل آغشته دفتری

غلام خویشتنم خواند ماه رخساری   سیاه رویی من کرد عاقبت کاری

همه حکایت خود عرضه میکنند برش   خوش آنکه بود مرا نیز تاب گفتاری

بپای قصر تو افتاده دیده بر روزن   شدیم خاک و میسر نگشت دیداری

ندید سلسلهٔ عشق ما هزاران چشم   اسیر عشق بعالم چو من گرفتاری

برد گلی ز دل پاره پاره‌ام یا بی   بهر زمین که سر از گل برآورد خاری

خدنگ اوست همایون اگرچه نخل مراد   ندیده‌ام من ازو غیر خون دل باری

تا که بر صفحهٔ هستی بود از ما رقمی   بی خیال خط سبز تو نباشیم دمی

ای که در راه تمنای تو شد خاک سرم   رنجه فرما بسر خاک من از لطف قدمی

دود دل من شود ازده ابر سیاه   که بجز گریه نمی‌آید ازین ابر نمی

دور از آن موی میان در بدن سوخته‌ام   دلم از ضعف چو نالیست میان قلمی

در ره عشق همایون بلب آمد جانم   کاش این قاعده را از تو بیاموختمی

من و خیال غزالی و چشم گریانم   گرفته کوه صفت گوشهٔ بیابانی

بسینه‌ام چو گریبان هزار چاک فتاد / چه سینه بود که من دیدم از گریبانی
نمود چهره و بر من دری بهشت گشاد / شکفت ازان گلم آخر عجب گلستانی
مباش خرم بغایت امیدوار که هست / عتاب و کفر مقید بلطف و ایمانی

ای چون تو در لطافت افزون همه / وی کرده قمر آن قد موزون همه
هستند بتان ولی ز اسباب جمال / چیزی دگر است با تو بیرون همه

آن چست که نرگسش بخواب افتادست / بر گل ز بنفشه‌اش نقاب افتادست
بنموده ز دام زلف تا دانهٔ خال / مرغ دل من در اضطراب افتادست

چون مایل آن قامت موزون نشوم / چون کشتهٔ آن چشم پر افسون نشوم
زین گونه که من هلاک و چشمت خونریز / قربان دو چشم تو بگو چون نشوم

جانا غرض از دیده مراد دیدن تست / وز خیل بتان ذوق پرستیدن تست

دیر آیم از آنکه پرسیم از ره لطف / دیر آمدنم برای پرسیدن تست

خواب آلوده است چشم آن شمع طراز / کی نرگس او سپره میکرد باز
از ناز سپره کی کند چشم سیاه / کان چشم سیاه آمد از سپرهٔ ناز

حرفی که قلم ز شوق تحریر کند / پیداست که در دلت چه تأثیر کند
سرگشته چو خویش دردمندی خواهم / تا درد مرا پیش تو تقریر کند

دردا که مرا نشان کرد فراق / خون دلم از دیده روان کرد فراق
فریاد که با این همه بیداد و ستم / خرسند نگشت و قصد جان کرد فراق

در راه تو خاک رفته سرها که مپرس / دارد رهٔ عاشقی خطرها که مپرس
هجران ترا سبب قضا و قدر است / مشتاق توییم آنقدرها که مپرس

مولانا امیدی از شهر طهران و اسمش ارجاسب و ظهورش در زمان شاه اسمعیل
صفوی بود و مراتب تحصیل علوم از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و در مراتب
شعری بیشتر اوقات صرف قصیده کرده که الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته
هر چند بسیار مختصر است اما شعر بلند مشربی واقع شده و بغزل برآید چندان میلی نداشته
و در اکثر قصاید شکایت بسیار از اهل طهران کرده هر چند کنایش واقع شده اما
چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبود که بالای بر
استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بود بسیار خلق داشته
تا آنکه بتحریک شاه قوام الدین نوربخش که به مزرعه در همان جا بناحق او
شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته

ز اعظم [illegible] مظلوم
[illegible] ناگاه
[illegible] که دو [illegible]
[illegible] ز ناگاه
[illegible] ز [illegible]
ای دل ز خون ناحق آه
۹۲۵

دیوان امیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی دولت بر فراز کتائب — فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان بر حواشی — جناب ترا قدسیان بر جوانب
بزم تو جمعند خورشیدرویان — چو در خانهٔ مه قران کواکب
رخ ساقیان تو در جام تابان — چو از روزن ماه روی کواعب
خرا شد رخ از شرمساری معادن — سخایت گشاید چو دست مواهب
عجب گر کفایت کند حاصل کون — چو بخشی بخیل چو اجب مواجب
و هر جود عامت بهر کس نصیبی — چو صهبا بر ندان و حلوا تایب
چراغ عدو کی کند خانه روشن — بود بی بقا پرتو صبح کاذب
تو از لطف محضی نه از ماء دافق — تو از نور پاکی نه از طین لازب
بلند آستانت که مانند کرسی — ز فرط بلندیست از چشم غایب
بود آسمانی که از وی برآید — بروج مکارم نجوم مطالب

کمانت بدیت سپهر مقوس — کمندت بدوش هنر بر مجارب
فغان مرا پاک کن ز خرابت — اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه داند — که موری شود پایمال مواکب
دو سال است پیر گشته‌ام همچو گردون — ز جور اجادی ز ظلم اقارب
اجادی که دامند مشت اراذل — اقارب چه بی چشم و رو چون عقارب
اجادی فرومایه و این مصیبت — که خوانندشان افتخار الصواب
با پسادی آورم چه حالی — ز گفتار سلمان و بیت مناسب
پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اجادی — نه روی دیارم ز ظلم اقارب
بیابانت چو دیدم راهی نهادم — قدم در بوادی پیر در پی بیابان
رسی چون ره عشق در پیشم آمد — کثیر المخاطر خطیر العواقب
فرازش چو قدرت بلند و نشیبش — ز خشم نکوهر نخندد مراتب
رسی رفته بر چرخ دیگر رسیده — چو قوس قزح بر زمین اندر جانب
تعالی که واقع شدی بر فرازش — نبودش جز نسر طایر مصاحب
ز ماندی از جای کاو زمین را — اگر در نشیبش دویدی ثعالب

ز برد شمالش حمل در شمایل ... ز شرب زلالش زحل در مسارب

بپنجهٔ مهر با آن حرارت ... ز پیرها نمی گشت با هم مقارب

زحل را نهان بود در برج پیکر ... چو هندوی در کاهدان گشته هارب

در اثنای این ره به پیری رسیدم ... که بختش جوان بود و تدبیر صائب

بدو گفتم اندیشه کن که یابم ... خلاص از حوادث نجات از نوائب

فلک رتبه را نشان داد کو هست ... پناه اعاجم ملاذ اعارب

بهار عدالت که هرگز نخورده ... گلی گوشش زخم شوک شوائب

هو النجم قد یقسم الله بالنجم
ولکن اذا قد هوا من سحاب

طواف حریمش برارباب حاجت ... چو حج حرم مستحب بلکه واجب

چنان جور کم شد بدور رکن یمین ... ده صعوه را آشیان در مخالب

خداوندگارا بحق خدایی ... که هستی تمکن از و گشت واجب

بخلوت نشینی که در غار بودی ... بریش عدو پرده دارش عناکب

بکشورگشایی که در بند بطحا ... ز خصمش فغان کند در شام شارب

بشاهی که برشد از و برمنابر ... امامان اثنا عشر را مناقب

که بپسند از این بیشتر زانکه باشد ... امیدی ای پسر بلا و مصائب

باظهار حاجت چه حاجت که دانم ... ضمیر تو هست فی الضمیر المخاطب

برآید چو ماه نوم از تو حاجت ... با بروی اشارت کنی گر بحاجب

بسرین نطع فیروزه گون تا انجم ... کنند حقه بازی سپهر ملاعب

مخلد ظلال جلال تو چندان ... که طالع شود آفتاب از مغارب

کنون گر پسر پیر و پای صنوبر ... کشد مرغ مرغوله و لاله احمر

حریفان همه کف زنان پای کوبان ... مرا با گل ازنده و دیت بر پیر

فکنده پت گل آتش اندر گلستان ... گرفته بلبل مزاج سمندر

مرا لاله را داغ در دیده سوی ... مرا سبزه باغ بر سینه نشتر

زخم زعفرانی بیرنگ زعفرانی ... دلم پاره پاره چو بار صنوبر

چو نخل خزان دیده گر چهره زردم ... ورم دیده چون ابر نیسانم تر

از آنم چه غم چو که رخشان سهیلی ... کند روی زردم چو یاقوت احمر

و زینم چه پروا که تابنده نجمی ... بیک پرتوم دیده سازد منور

چه مسعود نجمی که چهرم سعادت

پدید از کمانخانهٔ او باختر

چه حزم سهیلی که آثار فیضش | که ای سرخ رو تر شود از گهر
سحاب خوشاب بحار سخایش | بیک قطره صد بحر اگیرد از بر
اگر بر جماد افکند پایه لطف | روان خاره خیری شود خاک عنبر
وگر بر نبات از نهیب آورد روی | کند گربه پید مقصد کبوتر
زهی شحنه خلق جان پرورت را | شده ملک دلهای آگه مسخر
چه خلق عظیم است ما اعظم الله | چه ملک کبیر است الله اکبر
خرد در نوشت آسمان زمین را | درج بر درج گشت و کشور بکشور
برو گشت ظاهر در آخر که چون تو | نهی پایه کس کی سپایه پرور
نه در شش اورنگ این کاخ نه تو | نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کند وصف جود تو زر کف گل | چو تسبیح حصبا بدست پیمبر
پی زینت و زیور بزم سرکه | نشینی بکرسی و بر سر زنی پر
بود بر سر آن پری تر اطرفه مرغی | که او بر سلیمان بود سایه‌گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی | همه با خط و خال و زلف معنبر
چه خیل پری لشکری از ملایک | خط و خال ایشان سپاهی بلشکر

تو آندم که در بزم عشرت نشینی | بکف ساغر آری و ساقی برابر
نه چون خضر جویای آب حیاتی | نه محتاج آئینه چون سکندر
خوشا پایه جنت دلکش بزم کامت | قدح بر کف ساقیان سیمبر
بفردوس می ماند اما در آندم | که حوران پاکان نهند آب کوثر
نهد رایضت بهر اندیشه صیدش | هلال فلک بر نعال تکاور
تفاوت نیابد جوی زیر و بالا | بود تابع النعل بالنعل یکسر
تو با خود و جوشن ببالای توسن | چو با خیل دشمن شوی حمله آور
خرد گیرد انگشت حیرت بدندان | که چون کوه آهن کشد باد صرصر
جهان خواست کز موج خیز حوادث | کند غرق کشتی چرخ مدور
ببندد برست ملاح رایت | بر و گرد باد زمین چو لنگر
سر خصمت افکنده گردون آنکه | نهاده ز اقبال بر تارک افسر
که او لا بود شاخ بی بر شکسته | نهال برومند پر برگ خوشتر
چه سود ترا گرز دارد دو دامان دود | چو دیدست کشتی بر اعدا مظفر
به بتخانه آذر افتاد آتش | که گلزار شد بر خلیل الله آذر
جهان همچو جوهر بذات تو قایم | که بود عرض قایم الا بجوهر

[illegible]

مقیم حریم ترا پیر گنبد
که پایه کند بر سپهرش چتر قیصر

جهان را و را طبع زینت گزین
که بربسته بر شاهد شعر زیور

ز شوم غرض وصف خلق تو باشد
نه چون دیگران پایه زرش آلت جر

کلامم بر دکان خود چه ماند
که اعجاز دیگر بود شعر دیگر

ز آلودگیهاست طبعم منزه
ورت نیست این دعوی از بنده باور

گواهی دهد زاده فکر بکرم
چو عیسی مریم به پاکی مادر

برآراست مشاطه فکرت من
چو صورتگر خانه چین دو پیکر

دو ناسفته دُر هر دو را وصف سفتش
دو دوشیزه همسر دو را مثل شوهر

بنام تو شان عقد بستم اگرچه
روا نیست در عقد واحد دو خواهر

چو این نام مسعود با داء ابدی
بر آن طرفه داماد این دو دختر

الا تا زنند زهره پا بر عروسی
بر این کاخ زرکار نیلوفر منظر

عروس طرب تنگ بادت در آغوش
ز شام ازل تا دم صبح محشر

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور
بنوش و باک مدار انه الغفور

می مغانه رحیق ختامه مسک
سفال میکده کاس مزاجها کافور

رواق مدرسه گر سر بکوه سود چه سود
بنای میکده عشق را مباد قصور

بنای میکده از جنس عالی و سافل
خراب گشت و خرابات همچنان معمور

مرید پیر خرابات گشتم و بشستیم
به آب میکده دست دل از صلاح و غرور

بیا و نکته توحید بشنو از مستت
که آب میکده دارد خواص آتش طور

رموز غیب چو جام جمت شود روشن
گرت طهارت باطن کند شراب طهور

بر آستان خرابات ای مرقع پوش
که هست بزم خراباتیان ز ملبس عور

میار سندس و استبرق بهشت و بکش
پلاس ماتم حزن بر در سرای سرور

طواف کعبه و بتخانه کرده‌ام دو سه دم
در آن مقام مصیبت در این شب دیجور

فتاده بر در میخانه دید پیرم
باستین ز رحم گرد کین محنت دور

سرم ز خواب گران برگرفت و با من گفت
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

مرو ز روشن اگر ساعتی بر دو جاست
بخواب خوش نرود یار در دل رنجور

چو حرف خواب شود رو زنعم جوانی
ز شامگاه اجل تا بجا صدای نشور

مباش ایمن از ابنای دهر چون یعقوب
که این گروه مزور به سعی با شکور

هزار طفل جگرگوشه داده‌اند بگرگ
هزار چشم پدر گشته از خرابی نور

بحبل حیله هم‌صحبتان مرو در چاه
که یوسفی تو و داری برادران غیور

عروق نعمت گیتی ز ذوق نخچیرت | شنا به نرگس مرده و زرقی زنبور
تو نخل باغ بهشتی فرو مرو چندان | بخاک تیره درین چار باغ نخت مقصور
که وقت کندن از اینجا هزار کس باید | که بر کشند کلت دست و پای چیله ور
ز رای ایران حریم و زطایر اجرام | بریده دست شده همدم وحوش و طیور
مقام قرب ز مرغان قدس پرن نغز | تو زان نشیمن معمور همچو جغد نفور
فرشته را پدر تو معلم و مسجود | تو دیو را شده شاگرد و غول را مزدور
نمیکنی هوس پدر و پاکی گویا | بصد هزار صفر با زخدایگان صد در

سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم
چو او نمی نزد خورشید در قران دهور

بطالعش تم جد دل و دل مسعود | نهاد قش علم لشکر ظفر منصور
نماند در گرو وقت کار ما چو خند | تمای همت او پایه بر عظام امور
ز شوق شوق کلاهش سپهر چو کوبا | چو پسته سخی مرغان در اتساع زبور
بساختش نرسید گرد و پا به را نجم | برآسمان نپرد گرچه پر برارد مور
هوای خلق خوشش به رنگ بوی بهار | سحاب دست دلش ریخت آب روی بحور
چو نفخ صور دم روح در عظام رمیم | نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قبور

بلوح خاطر او ثبت باشد ای ذری | که نیست در ورق دفتر قضا مسطور
زبس گرفته عدو پس برادرانش | ز طرف دامن اکنون فشانده گرد فتور
هنوز در تتق غیب بود آسوده | که نوعروس جهان بود دار عصمت زکور
ز حسن یوسف مصری نبود نام و نشان | که بود دست زلیخا حرام حجب ناسور
نفاذ حکم تو گر با قدر کند دعوی | قضاش میدهد انصاف آسمان منشور
برای مطرب بزمت مهین فلک | زماه کاسه بسازند کاسه طنبور
برقص آمده حورات قاصرات الطرف | درون پرده بهر بیت چو لولوی منثور
میخانه که مردانگی است و توبه شکن | جهان بد و رتو ایشیخ شاب برده شعور
که زاهدان سحر خیز بر نمی خیزند | بجای حی علی گرد میخند صبوح
چراغ بزم تو روشن ولی از آن آتش | که بر خلیل گل و بر کلیم باشد نور
عدو قمیص فلک گر قبا کند نشود | بحسن همچو تو آشوب سنین شهور
که گر که یوسف کلبه من نخواهد شد | بدوش گرد ماه پیش چرخ مقصر لیلی صور
بدست خویش عدوی تو بوم خویش کند | چنان خراب که یکان یکان رسم معمور
بزیر تیغ و سر عدو زانس این کل انشانی | که ریزدش گل نخل جنازه بر سر گور
مثال قطب که افلاک گرد او گردد | تو پای کنی و علی حولک الملوک تدور

بزیر چرخ که زرکار آسمان دارد ... طناب عمر تو از رشتهٔ یقین شود
کشیده تا دم آن گاو زیر عیسی را ... ز آسمان بزمین و زمین شود بحشر

ای جوادت بر رخ ایام خال عنبرین ... غیرت فردوس چین رشک نگارستان چین
تا نویسد سورهٔ نجم و نگار در حوش ... خامهٔ نقاش چین کلک کراما کاتبین
پیش در کاخت گشاده نامهٔ ام الکتاب ... زیر ایوانت نهاده نسخهٔ خلد برین
آستانت را بجنت هم و زر رسد احتیاج ... زانکه عرش آنجا همی خواهد پی فرش زمین
کارفرمای طبیعت همچو زد در آن کار ... برزده دامان چو بیرون کرده دست از آستین
خشت سیمین مه و خشت خورشید را ... پسته بر کرد و ح بالا برده از بهر زمین
از چهار ارکان و از سبع آواد طباق ... نردبانی کرد کند ترتیب عقل دوربین
پایدار از دست کیها برگوشه باب نهند ... گر شود آن سبعه از سبعین و آن چار از یمین
صحن ایوانت سپهر و کهکشان آخور ... گندرو با د صبا افشانده گرد یاسمین
زان بچشم خلق شیرین کی نمائی بهشت ... جای آب اندر گلت آمیخت شیر انگبین
جنید کاخی که جای کعبه گر باره دارد مقام ... پرورد آن مرغ را در بطن خویش حور عین
مهر خاتم بندی جامت فلک بر میکند ... شام شکل آبنوسی روز رنگ انگبین

٧٤

پاسبانان روضه را دیدم بکنج خان این ... کان لال حضر میخورند و میکنند این
ان فی جناتنا عینا تسمی سلسبیل ... انها لمجا اجاجا هذه ما زعین
ساحتش چون صفحهٔ رخسار خوبان سبز ... منظرش چون دیدهٔ اهل نظر مردم نشین
بر کنار جویبارش کان بود انهار خلد ... جام مالامال بر کف ساقیان نازنین
هر که را دامن کشان جام شرابی میدهند ... نقل می بخشند از لبها لذة للشاربین
عکس با چرخ برین کرده نسبت ار ما ... کین برآن دارد سر در مهر بالای آن برین
آن محیط سبع سیاره و مدار فوق تحت ... وین بنا هفت کشور مرکز دنیا و دین
در شمال آن بود قطب شمال هر دو جی ... در یمین آیین جا و رشتهٔ اصحاب یمین

آن زکوکب خالی و اینجا منازل آنحضرت
کوکب بیدا ختر مسعود نجم داد و دین

آن همای عز و رفعت کامران بحر و بر ... تو امان فتح و نصرت قهرمان ملک و دین
چون شود در عرصهٔ فرزانگی فرزین صفت ... باشه گردون شکوه داد پیش همنشین
نجم مسعود بیت و باد و سعد اکبر اقتران ... کوکب بیت سعد داور رای اعظم قرین
پشت ملک شاهی از بازوی انصاف قوی ... همچو دین احمد از تیغ امیرالمؤمنین
دشمن آتش نهاد باد پا کوپا ... در سریر کامرانی چون سلیمان ...

مرغ سدره بر سر پایه‌ش چو مور بر درگهش پر — تخت در تحت تصرف ملک در زیر نگین
گوشه ایوان جلالش گشته عرش آسا سریر — کاسمان گردد ببالای که آن حصن حصین
چون سماوات البروج آن حصن را هر برج او — هندوی هر شب چو کیوان بهر پاسش در کمین
این جهان زیب و زینت برد از نقش جهان — از پس طوف نجف چون پا بگیرد اندرین
جای آن دارد که گوید از علو مرتبت — با تو ای آمد شد جبریل خیر المرسلین
زایران روضه را منزل بود جنات عدن — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
دیده را پای علو قدره العینی چو تو — گلشن نور بهر افرازیش تا ابر چنین
در جهان هرگز ندیده تا ثبات کائنات — نی چو تو اندر کنار دایه دولت چنین
روز هیجا گر بی صف بهار خشمناک — در فراز و شیب تازی در چمن افکنده چین
نیزه گاهی بر زمین تازی که بر آسمان — گرد باشی از رخش آسمان بنیاد کین
از نهیب آب گردد زهره شیر فلک — ور زره رحمت رود تا مهره گاو زمین
نیزه عیسی پاسبان پیر افرازی او — گرچه هر یک بود دمش عقل برهان متین
کی زر افشان بود دستش در ید بیضای تو — کی چو رحمت داشت ثعبانش زبان آتشین
تیغ تو میمی بود از خون دشمن آمده — تیر تو مرغی ز خون خصم گشته دانه چین
روز رزم کینه جویان حاجت فی المثل — گر بود با لشکرکش روی زمین فوج الامین

الغیاث و الغیاث از لشکر منصور تو — الامان و الامان از لشکر روح الامین
دو کف با ذل چو بر پا یک گشایی بهر ثبات — نقد کان اندر یسار و حاصل کان در یمین
بهر ایوانت که باشد کعبه معجز نما — کرده ترتیب لباس مکرمت سحر آفرین
نو خیال مه چیست تا رو بود این پایگاه — سیم سقف و پایه‌ای کاخ زرکین مسین
نو عروس کشورت این کاخ و نظم دلکشم — بهر گوش و گردنش آورده در ثمین
در رواق این بلند ایوان چو خواهم مدح تو — قدسیانم بر فراز عرش گویند آفرین
گرچه سلمان مدح شاه را مدح او بود — انوری بگفت مدح سنجر و طغرل تکین
سنجر و طغرل تکین آمد و سلطان بزرگ — و ندیم و دولتشاه دان آن هر دو بانو جهین
نیزه‌شان در دست به بود و دو آبای بلند — بهره‌شان در چشم به بود و دو استغنای گزین
رتبه اعجازی باید کنون اشعار را — تا شود مدح تو مقبول طبع ممدوح چنین
کمتر سنجان اگر رأیت ز روی سیم زر — شیر بیشه را نباشد قوت شیر عرین
هر که را هست بیم آنکه کو پا — پنجه در سرپنجه من افکن و از خود ببین
حق زد و پنجه حیدر که شیر ایزد است — کاندرین دعوی منم و اندرین دعوی امین
گر بگم خوانده شیر پشه خصم از روبهی — میکنم اثبات این دعوی به برهان مبین
ور چو صبح اولم کاذب شمارد مدعی — پاک و صادق حجتی آرم چو صبح آخرین

نیم را گویم که آری من یکی بودم ولی | شیر گشتم تا شدم منظور لطف نجم دین
ای که حسن یوسفی مشهور دوران از حدت | عیسیٰ بوده است حالم حال یعقوب حزین
لی جمالت تیره شد چشم جهان پیش از افق | در فراقت بر لب آمد جان عکسی از این
بویت از بغداد با دارد و در دشمن سبکست | قصه یعقوب مصر و بوی پیراهن یقین
تا بود بر طارم اعلی مدار مهر و مه | تا بود در جنت المأوا قرار حور عین
مهر و مه در محفلت تابان که مصباح منیر | حور و عین در مجلست ساقی بکاس من معین
نجم مسعودت فروزان تا دم صبح قیام | بالنبی و اولاده الطیبین الطاهرین

زهی گوهرت جوهر آسمانی | تویی عقل اول تویی نجم ثانی
تویی کامران از انواع احسان | نفاذ تو امری بود کن فکانی
تویی آگه از قدر قصر بلندت | که عرشش فرش و زمین آسمانی
تویی بنده وی عدل دنیا ز احسان | دگر خشت باشد دنیای فانی
تو هر ذره را که برگیری از خاک | چو خورشید بر آسمانش رسانی
ز خوان عطای که چیزی چو گردون | کند بر سر خلق روزی فشانی
رواق حرم را تو رکن عراقی | عراق عجم را سهیل یمانی

65

چو آید ارباب حاجت بپایی | ز درگاه ایشان صاحب قرانی
کسی بار شاید از بس بضاعت | که چون که امید با کار روانی
بکف تیغ زرکار پر جوهر تو | گر آبش بود و آتش فتنه نشانی
بود ظرف دریای از آب و آتش | تنی بسته در روی بگذار دخانی
چه ماهیست ماهی جوهرش را | که در آب و آتش کند زندگانی
زهی کرده در طور دوران عدالت | شبانان کلیمی و گرگان شبانی
مدار القضای قدر چون زمانه | بقای ترا داده خط زمانی
جهان جاودان گر نباشد چه باشد | بقایت جهانی بود جاودانی
بود با پر خصم رایت نهانی | که پیری فشاند گرش میفشانی
بسر میرود در رکاب تو کیوان | که دیرینه بود کار هندوستانی
سمندت شهابیست کاید ز گردون | چو از قلعه اش سوی ماهی روانی
دگر کبریایت کند آن تقاضا | که باشی چو گردون بپایان لامکانی
بیک حمله آن طرفه برق از آنجا | از این سوی گردون آید به جهانی
رهی گر تری بر شود تا ثریا | ور این زیر و بالا گرش تند رانی
چو مرغ هوای و برق پیمای | کند با دو آتش بهم همعنانی

جهان داور را از بلند آستانت | که با آسمانش بود توأمانی
اگر پنج روزی بنا چار ناکام | زبی طالعی برده بودم گرانی
بجان کندن ایام عمرم بسر آمد | زهی تلخ کامی زهی سخت جانی
چو شد کام از دست با خویش گفتم | شکو امیدای امیدی چو دانی
فلک گرد داز طرز ناسازگاری | جهان طی کند طرز نامهربانی
خزان دیده گلشن کند نوبهاری | جهان دیده بخت کند نوجوانی
زخاک دری وا ورد ادیبیر | کشی دیده را سرمهٔ اصفهانی
کنون چون بدین آستان پیر پهلام | زهی سربلندی زهی کامرانی
گذشت آنچه بد بود الحمد لله | بشم روز شد مختتم شادمانی
برین آستان بندهٔ کمترینم | همه خلق دانند با ناتوانی
باخلاص گویم دعایت که باشد | در اخلاص آیات سبع المثانی
الا تا شقایق بر سنان چو بستان | بگردش درآرد می ارغوانی
بود دور سیاقی بزم تو چندان | که آخر شود دور آخر زمانی

انگاه میر سهای به فرخنده قدم | ای تو تاج سر و سر حلقهٔ مرغان حرم

بال افشانی تو در نظر منتظران | خوشتر از جلوهٔ طاوس پس بستان ارم
تو همان طرفه رسولی که سلیمان نبی | از کف همت خود بر سرت افشاند درم
مژده ما آوری از غیب بکاشانهٔ ما | همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
چه نشان میدهی از مقدم جمشید بخت | چه خبر داری از اقبال سلیمان دوم

نجم ثانی که بنا شد دو جهانش ثانی
ور دگر جا بود الله تعالی اعلم

خلف آصف فرزانه شد او رکن زمن | پایهٔ خورشید برافراشته از کوه علم
هفت اقلیم که در زیر نگین است او را | همچو سیاره و سبع است و سپهر اعظم
ورق منتخب از لوح ضمیرش باشد | هرچه در دفتر تقدیر درآید بقلم
زال دنیا نه بپنجه آمالش تاب | پیل گردون نکند قامت اقبالش خم
شیر پنجه روباه و بپنجهٔ شیر | نکشد باز روی حلاج کمان رستم
چرخ چو جاه شه میگفت که پستیم ای کوه | مرغ قهر تو و حلمش همه باهم توام
کوهش از راه صدا گفت که خامش خامش | کین سخن را نتوان گفت جریح وبهم
قهرش آنجا که کند رسم تطاول بنیاد | حلمش آنجا که کند پای تحمل محکم
ذره را زنده ندارد ی تو وصد مسیحو تو نیز | نیم جو قدر ندارم مرغ صد چون رستم

ای کریمی که بهر جشن تو بر می چینند | آن قدر ریزه نان مورچه از زیر قدم
که همانشود ش پاره نهمانی | گر سلیمان بر سد باسپه و خیل و حشم
جا که از بخشش عام تو کم گردد محروم | باد در خلوت خاص تو کم گردد محرم
ابر نیسان کند از با کف از بخشش بحث | بحر عمان زند از با دلت از احسان دم
این تمامست که از شوره برون آید گل | وان تمامست که از دود فرود ریزد نم
وقت ایثار شود از کف هر انگشت | فتح بابی که بتاراج دهد حاصل یم
کان نکرده بعل خویش پر از لعل مذاب | بلکه پیدا شده از رشک کفت خون شکم
جای آنست که از غیرت بزم طرب | وز غم صیت صدایت که گرفته عالم
بشکند جام بهنگامه پستان جمشید | طی کند نام ز دیباچه احسان حاتم
همت طرفه جهانیست ورای دو جهان | کاسمانش همه جود است و زمین جمله کرم
گر زمین را فکند عدل تو پشتی بانی | میدهد پایه این کهنه بنا دست از هم
ای صد ذات تو چون سبع مثانی ثابت | آفرینش همه مانند حروف معجم
از دعاها دو سه چیک تو حیدر خیبر | وز سخا کرده بانگشت تو حاتم خاتم
از نهیبت سپر افکنده سپهر سکار | وز نفاذ تو قضا خورده غذای مبرم
زهر از لطف تو در مار چو آب حیوان | نوش از قهر تو در نال چو سم ارقم

تشنه قهر ترا آب لعاب افعی | چاشنی لطف ترا زهر زلال زمزم
خصم را طاعت تو فرض چو لیزم عیسی | هر که را نیست چو ابلیس و پیچو آدم
داو زاد او که را خیره دلا ابر کفا | ای ملک فر تمام طل تمام نون مقدم
چیست در دهر ز اسمی بطلسمی هستی | نام کی ماندی اگر جام نماندی از جم
نظر آن طرفه طلسمیست که گنج اسما | در نگهبانیش ایمن بود از رنج عدم
مدحت و محمدت انوری و فردوسی | گر نکردی چو زبان جای در افواه امم
نام محمود نبود و چتر سنجر | در همه دهر نشد در همه اقلیم علم
در دعاهای سلاطین جهانگیر ظهیر | چون سپیده دم اگر دم نزدی چندین دم
زال سلجوق کسی یاد نکردی هرگز | وز قزل ارسلان نام نماندی کم کم
از سخن نام در ایام بماند تا زه | سبزه نام که پر سبز بود زان شبنم
من که چون قافیه سنجان قدیم لیکن | آفته بر همه کس پر تو انوار قدم
گرچه روح القدس از بازه دو فرامی | نوبت مدح تو بر کنگره عرش زنم
شرح اوصاف کمال تو کجا بتوان | ای در اوصاف کمال تو زبانها ابکم
وقت آنست که زبان سحاب احسان | دست چون ابر بر آرم بدعای خرم
تا غم و شادی ایام بر سیم تقسیم است | تیر در خانه تقدیر بر بهرام رقم

باش همواره تو در شادی و دشمن در غم باد پیوسته تو در سور و عدو در ماتم

ای تو سلطان ملک زیبایی اگدا پیشها تماشایی
توگرانمایه دُر با قیمت من تهی کیسه مرد سودایی
تو همان خانه پوز پرده‌نشین من همان کوچه گرد هرجایی
دل ما پر ز صورت چمن است از خیال بتان یغمایی
چه عجب ای فرشته رحمت که تو آنجا فرو نمی‌آیی
با وجودت پیرای منش را ای گرامی ترم ز بینایی
زان نگیرد دم تهی ز مردم چشم که نگیرد دلت ز تنهایی
نزند عاشق خراباتی لاف صبر و دم شکیبایی
نشود تا مزد بزهد و صلاح تهمت آلود عشق و رسوایی
کو بتی دلفریب باده‌فروش تا بپیری بباده پیمایی
پس پسر کرده پا رپای را پس گیرم طریق ترسایی
یا رفیق تشنیعی یا بر جا که کند همچو جایه هم پایی
تا قدم بر قدم زنیم بهم کار هر دو گرفته بالایی

خویش را در سرای می اندازم کاسه پستانش کند فلک پیمای
بنشینیم تا برون آید آفتابی بعالم آرایی
نجم ثانی کز و نبات کند کسب جمعیت ثریایی

آنکه در قاف قدرتش کرده پشه پیلی و صعوه عنقایی
نائب آمین جوهر اول بر پسین طریق اولایی
بدل نجم آسمان شرف بدل بی‌بدل بدانایی
هر دو را داده وقت دادودهش طبع کانی و دست دریایی
این چو آب حیات در ظلمات بود بی رنگ و بوی پیدایی
آن چو خضر نبی بروی آورد آخر از ظلمتش بگویایی
گنج اسمش چو اسم اعظم بود مختفی در طلسم اسمایی
فتح این گنج ازین طلسم کشاد رسم این اسم از آن معمایی
چو برافراشتند هر دو بهم رایت داوری و دارایی
نه زمین تاب آن شکوه آورد نه در افلاک بود گنجایی
آن بدار الخلود غیبی رفت وین بعشرت سرای دنیایی

دو جهان جای آن دو بزرگ جا / آن شد آنجایی این شد اینجایی
بزم این بزم راح ریحانی / نزل آن نزل من و سلوایی
ای زبان ناطقی حلال مباد / جز ثنایش سراچه پیرایی
وی شب آبستنی حرام بود / بی رضایش سر آنچه بزایی
گر خطوط شعاع دیده عقل / همه را بر سپهر برافزایی
در قیاس کمال اوست چنان / که بگز ماهتاب پیمایی
داورا صاحبا خداوندا / جز خدا هرچه گوییت شایی
گر رسد بی قیام حشر کند / نشر آثار حاتم طایی
پیش رای تو در مصالح خلق / خواه دینی و خواه دنیایی
آنچه تقدیر خواست معروضی / وانچه حکم قضاست آنهایی
وسعت عرضها که عرض سما / بارگاه تراست پهنایی
لیس فی الکاینات ثانیها / هست از آن فوات بی همتایی
بر درت چرخ پست در بر کمر / طاق قوس و نطاق جوزایی
روز هیجا گرافت و خیز بود / مرد همچون غبار غبرایی
خیزد از جا غبار موکب تو / افتد از پا عدو ز اعیایی

تو ز جا باد پا برانگیزی / برکشی تیغ بی محابایی
هر سپهری که افکنی ز تیغ هلاک / سپر نیزه و باز برپایی
خاک از خون کشته گل بازی / در پستی بگل سر اندایی
از پیاده سپاه خصما برا / گذر سر انگشت خشم پیمایی
تیر پرکنده افکنی بپوشش خصم / کان همایون همای بیجای
حیف باشد که پیاپه بهره خود / بر دو آنجا باستخوان خایی
بر قد کبریات کوته و تنگ / عرض و طولی سپنج گوهایی
بحر کان هر دو از بخار دخان / نیز دندی دمی توانایی
کان کفت را بوقت بخشش دید / که چه پایان بی کرفت بکشایی
بحر جود دولت شاه و کرد / که چه پایان بی دریغ بخشایی
از بخار این فتاد در تب و لرز / وز دخان این شدست سودایی
آن ز غم سرخ گشتان بدمای / وین سپر کف زنان که رسوایی
ای سلیمان سپر بر قد تو / راست آمد قبای دارایی
بر درت خدمتی کند سرکس / با دو فراشی ابر سقایی
خدمت مرکب منشی نظمم / تحفه و پند پیر انشایی

تحفه‌ای در نهایت خوبی — تحفه‌ای در کمال زیبایی
روضه‌ای در بغل کرده ورود — هیکل مشکی و خار زنجرهای
نامه پیر مهر برده از او — غنچه طیب و بنفشه بویایی
در این روضه را چو باز کنی — پیراین نافه را چو بگشایی
نهی پیش او ز غنچه دوش — وز قبا پیش گل برون آیی
زلف سنبل بدست شانه کنی — آستین را به عنبر آلایی
گذری در تذرو بستانی — گذری بر غزال صحرایی
چند از روضه بهشت آسا — که در وی نفس بیاسایی
بنشینی به صحن بستانی — یاد آری مرا و بستایی
کآفرین خدای بر نفست باد — که بود معجزه مسیحایی
قحط باشد و چیز در دو مکان — دو جهان را اگر بپالایی
مهل اندر میان امیدی — حنظل اندر دکان حلوایی
چشم آنیست کز دیار رحیم — نه بهم قندی و نجارایی
که طفیلی خوان طغلانش — گسترانند بساط بابایی
یاوه گویان کاسه سر جا بر — هم ترا زنان بغرایی

هر که چیست پیه چار موز و گفت — کی چو پیلم شود با پستایی
نکند سبزه دمن خضرا — گر چه پوشد لباس خضرایی
گر چه چیست دو بیت بر سیم بست — باید از عنکبوت بنایی
وین که من بنده نیز میگویم — نیست خالی ز عجب و رعنایی
میدهد داوری دقیقه‌شناس — مطلع دعوی من و مایی
هر سوادی از این دو جنس کلام — که بتوقیع اوست طغرایی
چشم را سرمه صفا نیست — بلکه آنست عین بینایی
این سوادیست شام کشور شعر — کس کند این سواد شعرایی
داوری داوری دیگر چیست — گویم از التفات فرمایی
شهر تبریز پر ز لعبت چین — شهره هر یک بیا و پیمایی
همه موینه پوش چون نافه — همه در نافه و در الطایی
هست چون پسینه شب در ختا — نشان در لباس خضرایی
پسران خوی یوسفی دارند — دختران شربه زلیخایی
از زر و سیم سر فرو آرند — نه بافسون شعر و ملایی
همه رشک پری و شهرآشوب — من پیر از همه مرد رسوایی

نه طمع کارم و درم اندوز	نه گدا پیشه تقاضایی
که برآید بسیم و زر کارم	یا برآری دو وای و یلایی
قصه کوته ز غصه خوبان	دزد تهی دستی و تهی پایی
همچو نوباوه خزان زده	پیر اندر او دان برنایی
دست من گیر پیش از آنکه نهم	رو بصحرا و پیر بشیدایی
گفتمت حال خویش و بس کردم	مهر نگاهی که کدورت افزایی
بدعایت کنیم ختم سخن	که آید از عرش خط مجرای
تا کند شیشهای ساعت چرخ	روز و شب روزگار پیمای
ازلت باد در شمار دوی	ابدت در حساب فردای
باد خصمت چو دیو در شیشه	از فسون سپهر مینایی
بخورت آس آسمان بکناد	جاه کاهی و عمر فرسایی
تلخ در کام دشمنانت کام	چون عسل در مزاج صفرایی

عامل مهر چو از نو بخشد طرح عمل	داخل رو بگشد با ضیل تحویل حمل
تا حمل را لیس مهر بیرزد زبان	بیس اعلی بخشد طفل نبات از اسفل

سبزه نورسته و انگار که سبز درخت	گلی از مهر بر و چون گل زر بر مخمل
کوه آن قاقم صد پاره که دی داشت بدوش	ابر ازو آب آتش شده امروز بدل
صحن بستان بمثل صفحه تقویم نو است	کرد وی ریحان پشت فرخ خورشید عمل
جوی هر سو بدل جدول تقویم نو	گل و سنبل رقم سرخ و سیاه جدول
نگران نرگس از آن ماند که از خواب گران	چشم نابسته میان بخیه شمش زنخل
نرگس شوخ و گلی با قبلی امروز بباغ	چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
شاهدان چمن از لاله بیاراسته حنا	وز شکوفه همه مالیده چهره صندل
شاهدانی که نشستند و بی تاب کشند	جلوه خیر جلیس عملوا خیر عمل
پای خم گیر و لب جوی در آغاز بهار	دست و پا باز کش از خز تنور و منقل
لعل پوشی در خرگاه زمرد بگشاد	لاله هر صبح که برکرد سپر از دامن تل
غنچه بنمود ز سر شاخ و گل افزود ولی	زر زیاده شود آنرا که برآید دو بل
تا بجای نزند باد صبا شب در باغ	نرگس و لاله فرو زنند بصید جا مشعل
بچکد قطره خون کاید شش دست برون	ارغوانرا نه باندام کشاده ز محل
وانچه فصاد بهارش بچکاند از باد	لاله چون چون سیاووش کشان از محل کند
باشد از برگ شکوفه بخلاف معهود	نوجوانی درخت آخر و پیری اول

گوش تا گوش جبابها همه پاشیده حلی
دوش تا دوش قبابها همه پوشیده حلل

باغ را انجم و ادبار ربوده آن جمع
ابر را مجلس ایثار ربوده آن مرحل

یا مگر چاشت بار و کف بیرسته که هست
یکی از باغ مثال و یکی از ابر مثل

نوبهاری که نهال چمن پرورش
همه اصحاب خضر باشد و ارباب دول

گل بستان نبی فاطمه عبد الباقی
کاید از نکهت او بوی نبی مرسل

آنکه در قیمت روزی کف دستش کافی است
دست و پا کربیان داده و دیباب اجل

وانکه در راه دو اندیش زرا و حلمش
مشکلی نیست که مشکل شود آن مشکل حل

پایه رایت او پایه چاپت و جلال
پایه دولت او وایه ملکت و ملل

خبر لطفش اگر باد بکهسار برد
نقل آن نقل جبلی کند از طبع جبل

بر نبات ار دهنش تنگ شکر بگشاید
همه تا پر کند از شکر فایق حنظل

حکمتش بود آن تبه که از روی قیاس
گر شود هیات افلاک دو صد جر مختل

فکر این ربع مربع بکند باز آغاز
طرح این چرخ ممرد فکند از اول

ای گشاده بمد کاردانی جان خرد
نه آیین جدال و نه با داب جدل

کف دست تو دری کشور ما لا یحصی
پیر کلکت گره مشکل ما لاینحل

72

پایه بابان تو چون قوس قزح صد چنبر
بسته از بهر تجمل سپر دون حیل

آسمانیست دو بره و پایه خورشیدوان
با جنیبت کش تو بر پرپل رانده کحل

شب که بر تخت زمرد چو گل افتی بقفا
روز و بار و تکیی بر سر بالین مکلل

تیکی برو و به چار دو مکیا که محیط
تیکی کرد و کلزار دو سیمین مندل

دور فوکاری زر پرس رشته مهر
ای پیرپوزان رای تو بنیاد حمل

گر فلک با تو شود راست شود پشتش راست
ور به تو کج نگرد گرده و چشمش احول

نه جدایی و زمانیست زمان ملکت
که ازل تا حق آن نیست و ابد مستقبل

بخت بیدار ترا بهر پیدا واز گوش
شب بهر جا که بپاس نهد پای جمل

خیل مرغان اولی اجنحه از باغ بهشت
بهر فیضی که شود صبح ز شبنم نهل

پی هم سوی گلستان جلالت آیند
همچو سوی چمن از منحله زنبور عسل

نه نشاندست نهال چو تو در باغ بهشت
بر کشیدست چو تو صورتی از کلک ازل

چمن آرای گلستان جهان جل جلال
چهره پرداز قضا و پیرا ازل عز و جل

نور جاه تو نتابد ز جبین دگری
آتش طور تجلی نکند از مشعل

ای فلک رتبه بدوران تو ام دردست
که بپایش نتوان جست بجز جاه و جل

لیک کو نیکیش خیر دران خواهد بود
که کلام بود از جمله ما قل و دل

چند پامال جفا باشم از ابنای چند
که از ایشان بصد مرتبه ام بهم افضل

سالها شد که بامید تو و جود کرمت
روز و شب میکند ایام بعصیان معطل

هفت اقلیم چو از لطف تو مقصود بود
چار دیوار امیدم ز چه باشد مهمل

خواستم عرضه کنم با تو که یارب ز چه رو
فکر کارم نکنی هیچ چه اگر چه اقل

خردم گفت که چون بخردان هرزه مگوی
مهر مختار جهانست مانشان ز محل

هر که اقبال صفت ره بجناب تو نهد
بگشایند بر وی شش در امید و امل

در خور قدر تو ام پیش کشی نیست مرا
تحفهٔ نیست که پیش تو بود قدر و محل

پنج بیتیست شعر که بر دوان زنی هم
نه به بها چاد ز رستور و نه قطار زحل

گر قبول تو باشد بجز از من نیست
هست بی تربیت لطف تو در کنج کسل

نیست گفتار مرا رتبهٔ نظم دگران
هم عیار بد زر خالص نبود سیم دغل

اگر بهر چرخ بود تا بشب در شتهٔ روز
که مساوی دگهی ناقص و گاهی اطول

شب و روز تو مساوی ز ازل داده ام
چون مساوات شب و روز بمیزان حمل

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تار
که بست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار

فتاد زاغ ز زاغ ذرانده و از آشیان افق
چنانکه مرغ نور چراغ در شب تار

تمام لوح برین پدید گشت چنانچ
غراب ظلمتش از بیضه شد منقار

کشیده بر فلک آبنوس گون خطی
چو بر محک اثر نقره تمام عیار

رسی ز شرق جدا شد که بر سر آن
جدا شود ز رهم کاروان تنگ و تار

خور از دریچه خلوت بجاودان آمد
گل از پیالهٔ خلوت رود بصفه بار

دو وقت وقت حیاتست جام بر گیر
دو وقت وقت نشاطاست در آغوش

نماز شام که مه بر فلک زند خرگه
سپیده دم که زند ابر خیمه بر کلزار

برنگ دیده بیک در تب چشمه
بسان سینه بازیت ساحت کلزار

بباغ لاله و گل آتش خلیل بود
پدید گشته ز لخت و خار لخلخه‌ها

بگو بپس که در آفتاب عکس لاله در آب
ببلبل بس که گل و یاسمین بریخت ز بار

چو مرغ عیسی اگر پیکری کنند ز گل
وز امتحان بجنبدش باغ از دیوار

ز لطف باد و هوایش عجب نباشد اگر
یکی حیات دهد و بخشد ویکی رفتار

نهفته سوسن آزاده در میان چمن
بگوش ره زنی و دی گفت از زبان بهار

بیار سپر شیا ماد مان لبستان را
و گرنه میکند تست پند کر به در شلوار

بنو بهار ز حیران دیده و کلبنی دیدم
که از زبان دل این نکته می سپرد هزار

درون بر حیرت گل بود ز عجب نبود
اگر ز خویشتن آتش بر آورم چو چنار

بسحاب قطره زنان میرود که آتش گل
بسوخت خانهٔ مرغان باغ و خرمن خار

بجست و جوی لب جوی غنچه بسته میان
بآرزوی نهالی گل گشود آب کنار

ز رنگ گل نگرد در شکوفه بلبل مست
کجا بآب کند میل مرغ آتشخوار

بزیر دامن گلبن نهفته غنچه چراغ
چو دید مشعل و فانوس لاله در گلزار

بخنده گفت که پروانه را بشمع چه بحث
بعشوه گفت بهار را بآفتاب چه کار

بعاشقان حریفان بعینه باشند
بچشم هر که نظر میکنی اولوا الابصار

چمن ریاض جنان ها دخلوها الابواب
زمین بهشت برین ها نظروا الی الآثار

عروس باغ عروسی شده ز لاله و گل
بپا نهاده حنا و بدست بسته نگار

بباغ پیر و برقص شکوفه و غنچه
کشاده کیسهٔ سیم و زر از برای نثار

نماز شام نظر کن بلاله تا بینی
که در شفق شب تاریک چون گرفته قرار

ز آب سبزه فتادست در چمن فرشی
که پود آن بود از نسیم و تارش از زنگار

مگر شکوفه بپیر برد ز دوش در باران
که بر درخت فلک بست صبحدم دستار

چمن بپایهٔ انبوه بید و چه بید
دو آرزو طلبید صبح و شام و لیل و نهار

یکی که نو گلی اقبال اندران بپایه
بپالگیر دو افروزد آتشین رخسار

یکی دگر چو ز خلوت ببارگاه آید
بزیر چتر همایون رود سلیمان وار

گل حدیقهٔ دولت چنین دریا دل
که بحر از کف جودش برآورد زنهار

نهال گلشن اقبال کی در ریاض جهان
چو او خجسته نهالی نیامدست ببار

دران چمن چو بپاراست بزم کیوانی
دران بساط که خوان گسترانده خوان سالار

ز خرمی دو من آرزو بهم نرسید
ز امتلاء شکم آز را رسید آزار

اگر نه ظلمت دست دوستان گیرد
وگر سم اوفکند پای دشمنان از کار

چه حیرتش کند او را کسی نه نکوبست
گهی عصای کلیم است و گاهی مار

چه طوطی است نی کلک گوهرافشانش
که میچکد همه آب حیاتش از منقار

چه ماهی است قلم در اناملش که بود
بسرش بچشمهٔ حیوان تنش میان بحار

نه ماهی است که خضرست و مجمع البحرین
نه طوطی است که طوبی و تحتها الانهار

ز جنبش کف گوهرفشان او بحریست
که دهر را همه بر قدر قدر اوست مدار

که از تحرک او گوهر افتد بکران
که از تموج او عنبر افتد بکنار

گهی برآورد از بحر خاطرش معنی
چو واسطی که گهر آورد ز دریا بار

زبان مرغ نمیداند ار نه فهمیدی
دبیر چرخ فلک از چه برد او اسرار

ز روی فخر مگر گفت با کمین قلمت
که من امین یمینم تو همنشین یسار

مرا برابر ایشان او بود دو زبان | یکی مدیح تو بسیار و یکی سپاس گذار
ترا چو خصم بداندیش او دو رو بود | یکی سیاه و دگر یک ز شرم بر دیوار
جو این شنید یکیش لب گزید گاهی خامه | دو روی و دو زبانی مرنج عیب و چه عار
مرا دو روی چه کاشم هزار رو بودی | که سود یکغش صد هزار بار هزار
ترا اگر دو زبانست اگر هزار زبان | کمست بهر ادای ثنای او بسیار
زهی بکیش ترا آشکار لوح و قلم | زهی مدیح ترا دستیار یمین و یسار
ز خوان جود تو ادراری برند ابرار | به بندگی تو اقرار میکنند احرار
فراز مطبخ جود تو آسمان دگر | پدید آمده ترکیش از دخان شرار
نهاده طوق مه نو فلک بگردنش | که آن غلام بمهتاب کرده است قرار
اگر کری بود این کره کشیده عنان | اگر مجره تو طوقست و حلقه شار
کمند تست که پیچیده بر گلوی سپهر | پسند تست که پیچیده است ناف و زنار
ترا سوار به بین کو اگر ندیده کسی | که آفتاب بود ثابت آسمان سیار
تبارک الله ازین آسمان برین عنان | تبارک الله ازین برق آسمان رفتار
علی الله دام بود چون سپهر در حرکت | ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار
ازان که خور گردون قمر نیارد سر | که بسته است بمیخ طویل او افسار
بگاه پویه سپهر و ستاره دیده او | زخاره گرد بر انگیخت و ز بحار بخار
سپهر گفت که برقست در میان سحاب | ستاره گفت که بادست در میان غبار
چو مهر گرم گران کوه پاره را که بود | هلال نعل شهب سیح کاسمان کردار
ز شرق بمره خورشید تا بغرب بتاز | ورد و درنگ کند بگذرد در آنگذار
دران مصاف که شمشیر در کف گردان | ز خون خصم شود لاله های آتشخوار
ستارگان فلک لشکر عدو تو اند | که بر فروخته آتش ز قلعه کهسار
بکف بنان تو نخلیست رسته از دریا | ظفر برش بود و فتح برگ و نصرت بار
جهان بعدل تو عالم باعتدال آمد | که اختلاف برون شد ز طبع نار و بخار
زهی زمانه ترا از بندگان دولتخواه | زهی سپهر ترا چاکران خدمتکار
ثنا و وصف تو بسیار و من زبان عاجز | رواست گر کنم احوال خویشتن اظهار
درین سرا چه جو ما زار شعر گرم نبود | زبان ما در پشمینه فتاده بود از کار
نخنده بودم در آب همچو گل اوراق | نهاده بودم در طاق دفتر اشعار
مرا مسیح دمی خضر راه گشت که بود | جوان چو دولت خویش و چو بخت خود بیدار
چه گفت گفت مرا آخر از خدای بترس | ورا از خدای نترسی ز خلق شرم بدار
رواست از تو که در مدح بوستان کسی | که داد پسته و نخل پر درست نکته گذار

هزار بذله شیرین بگفته چون طوطی | هزار نکته شیرین‌تر بگستری چو هزار
میان ببند و زبان برگشای چون مردان | دگر چو پیرزنان صد هزار عذر میار
چو این شنیدم ازو دیگرم شکیب نماند | اگرچه شاعرم آن زمان نبود شعار
سبو گرفت و تهی پیش تر بر فکرت من | فشاند در خور گوش تو این در شهوار
بگوش تو چو رسید زین در یتیم خبر | بدست خویش خاک مذلتش بردار
بحضرت تو که هست آنکه پر سخن سنجست | ز شعر اهل هنر صف صف از یمین و یسار
من این قصیده که آورده‌ام بدان ماند | که برده زیره بکرمان و در بدریا بار
سخن تمام شد و درد دل تمام نشد | رسید وقت دعا و زمان استغفار
بگو درود و دعا بالغدو و بالآصال | بخوان سپاس و ثنا بالعشی والابکار
ببزم عیش تو از بوستان خاطر من | که هست پرده و پیرایه عرایس افکار
مخدرات سخن دیر دیر از آن آیند | که خار خار خجالت کرده پاشان افکار
بجای بوی مدیح تو با سخن سنجان | بهر که بحث سخن کردم از صغار و کبار
دریغ از در سنجم بران پیر که هست | ز شعر را بپرم چون زر تمام عیار
چه سود چون نبرد ره بر نکته‌ای سخن | ز فرط جهل نبود کار دیده او انکار
جعل نمی شنود بوی عود و عنبر اگر | هزار سال بخوردش ز طبله عطار

فروغ مهر تو چشمش کجا فتد که مرا | که هست کلبه خاکش مطلع انوار
جهان پناها از جور دور نافرجام | فلک جفا با از دست دهر نافرجار
چنان بریده‌ام از باغ و راغ ملک عقار | چنان رمیده‌ام از خان و مان خویش تبار
که گر بجایزه شعر هم درین مجلس | به بنده لطف کنی شهریاری ری خوار
نخواهم از خطر جان خویش و میخواهم | که زنده باشم و باشم در اصفهان چو کار
علاج درد دلم جز تو کس نمیداند | که تو طبیب مسیحا دمی و من بیمار
مرا بخون جگر پاره روزگار گذشت | روا مدار که امسال بگذرد چون پار
هزار سال اگر شرح درد دل گویم | نگفته باشم با اینهمه خود یکی ز هزار
ز حسب حال بحضرت گفتهای خطیر | دو سطر رفت و بدان هر دو میکنم اقتصار
مرا شکایت بسیار و شکر اندکیست | اگرچه می‌نزنم دم ز اندک و بسیار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست | که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
امیدی از پی این هجر را بیا بگذر | کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
درین سراچه که تکرار میکند شب و روز | دو چیز باد مکرر ترا بر آن تکرار

شبت تمام شب قدر باد در حساب | تمام روز تو نوروز تا بروز شمار

قضا در بارگاه کبریایی ... فکنده طرح اسلیمی خطایی
فلک بر آب زد نقشی ولی بود ... چو نقشی بر دی آتش بی بقایی
درای چرخ زد بانگ مخالف ... پشیمان گشت از آن هرزه درایی
پس انگشت ندامت کرد نیلی ... بنات کاینات از غم ردایی
گر آمد بر هدف سهم حوادث ... قضایی سهم و تیر و پیش پایی
چه پروا کوه آهن را که تیری ... ز شصت کودکان یابد رهایی
اگر غایب شود خورشید تابان ... بود روشن که در ظلمت زدایی
شهابی را چه خواهد بود پرتو ... شراری را چه باشد روشنایی
وگر بنیاد خود بر باد گردون ... اگر زین پیش کند زور آزمایی
بتخت خویش خواهد آنکه بینه ... کرش در پی رفت شکسته آزمایی
پس سپاه فتنه چون کم فرصتی کرد ... سپهر شعله کافر ماجرایی
از آن افروخت شمع ذوالجلالی ... وزین افراخت صنع کبریایی
چراغ فتنه سوز عدل شاهی ... لوای کبریای میرزایی
کمال دولت و دین آنکه باشد ... همی الطفی گر بلایی
همی بر زین نیامد تا که اسما ... شود نازل به تنزیل سمایی

77

قرین جاه تو اقلیم جهان ... نگین خاتم فرمان روایی
کند گلهای باغ دولتش را ... دم روح القدس باد صبایی
بخوان نعمتش آلوده روزی ... سپهر پیر را دست گدایی
از آن عمری گذشت و زر سپرد و دق ... چو طفلان می‌کند انگشت خایی
گلی کار و بار او باز خصمش ... پشیمان کند محنت فزایی
ولی گر آتش سودای او سوخت ... کند خاکستر آن توتیایی
بهر بومی که آن ظل همایون ... فتد جغدان کنند آنجا همایی
مراد این بوده ابتدای قرة العین ... که تو چون مه به مهد عهد آیی
وگرنه آدم و حوا بعالم ... نمی‌کردند میل کدخدایی
کجای باغ احسانت برد دم ... دهد خاصیت مهرگیایی
ترا در بهر دری بر دشمن و دوست ... اگر حاجت بود معجزنمایی
نی کلکت بیان چوب موسی ... کند کار اژدهایی که عصایی
در ایامت بکوه و دشت کس نیست ... که از ایام بیند ناسزایی
بغیر از بحر و کان کز دست جودت ... شکایت می‌کنند از بی‌نوایی
اگر جودت کند با لک نه جایی ... دگر جانب کند صاحب لوایی

هنوز آغاز آن اقبال باشد — که بر روی داده سیمایت گواهی
بآن پیرچه ماند نقش شانه — فراز رایت کشور گشایی
نیاید رایت جز بر قد دولت — کند گر اطلس گردون قبایی
سخن پرور را جز تو که داند — که نقد نظم من باشد کجایی
اگر زر پاک اگر ناپاک باشد — نمیداند کسی جز کیمیایی
گرا گیرد قبولت قیمت بود — ز رکامل عیارم را روایی
طمع دارم که در بزم تو بی من — که آن عیدی بود بی رونمایی
چو افتد نظم من اندر میانه — کنند از زیرکی و هرزه درایی
حریفان نکته سنجی موشکافی — فضولان هرزه گویی ژاژخایی
فضولی یاوه گویانرا کی عیب — شود گر هیچ جانرا چنانی
سخن در وصف و بحر عمیق است — نگنجد در انای سر انایی
اگر چه عیب باشد خود فروشی — وگر چه ننگ باشد خودنمایی
سواد نظم من هر که نویسد — برای حفظ طفلان پیمایی
کند از هر دبیرستان علوی — دبیر آسمانی چتر پایی
گر از تو بر نیاید آرزویم — نباشد حاجت چون و چرایی

بصد قرن ار براید بر نیاید — مرا و نیشکر از بوریایی
نهادم بر کران فضل و هنر را — نه آخر در میانت آشنایی
امیدی دارد ار پستان چش — چو بلبل میکند بستان سرایی
شکر ریزی کند طوطی طبعت — گر آموزی از و شیرین ادایی
گر از سنگ جفا بشکست پایت — سپهر سنگدل از بی وفایی
مجو غیر از شکست از پست عهدان — نخواه از موم نفع مومیایی
بحمد الله که آمد بر سر نا — جوان مردی درین دیر ربایی
که با مردی نماید دارهانه — مرا از دست مشت پشت پایی
گروهی شیوه هر یک درشتی — گروهی بی ره و هر یک دغایی
ازیشان با دراک آن قدر راه — که از بیگانگی تا آشنایی
خری چند بی پالان اگر چه — همه با اسب و زینند و عبایی
همه در پیش خود صاحب کمالند — همین باشد کمال بی حیایی
لباس کعبه اند و جل خر — عبای آل طه و عبایی
همیشه تا میان سایه و نور — نباشد دوری و باشد جدایی
جدایت مباد از شاه عالم — مبادت دوری از ظل خدایی

بران سرم که اگر همتم کند یاری — ز بار منت دونان کنم سبکباری
هزار بار جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان شوی چو گلناری
اگر کنی ز برای خود پس کتابی — وگر کنی ز برای بهود گلکاری
درین دو کار که آن قدر کرامت نیست — دریغ شغل خسیس آن شبانه دشواری
که در سلام فرومایگان صبور نشین — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
اگر بگنج قناعت ز تشنگی بمیرم — به نیم قطره نجویم ز بخل‌کس یاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانت — عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری
شوم چو غنچه خشن پوش چند همچو گلم — بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر — چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر بکنج کسی همچو بوم آن به — که با کسی کنی دم در جهان خریداری
پسری که پر بود از باد آرزو و هوس — اگر تهی نکنی آورد نگونساری
چو آب روی دهی بهر آب و نان برباد — خصوص بر در نودولتان ناچاری
مذاق لذت آزادگی عجب نبود — اگر شناخته باشی پس از گرفتاری
که قدر و قیمت ایام تن درستی را — توان شناختن اندر زمان بیماری
ستاره را چه بود شیوه کینه اندوزی — سپهر را چه بود کار مردم آزاری

توای ستاره ندانم چه کج روی با من — توای سپهر ندانم چه بیکسی خواری
سپهر سفله نوازد ستاره دون پرور — خران بر آخور زر کرد و سگ چو گاو داری
مسافران نه اقلیم عالم بالا — چو آمدند درین کهنه چار دیواری
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند — تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری
ز راه جاده کمر دار عنان که آن ره را — فراز و شیب فزونتر بود ز همواری
درین سفر که بود راه دور و بار گران — چو یاری طلبد مرد یاری زیاری
براه فقر قدم نه گزین ره تاریک — امید هست که بر چشمه بدست آری
رسی بمدینه علم این رهست و این ره را — اگر ز پای درآیی ز دست نگذاری
تمام رهست بدر این مدینه خواهد برد — تو خود کجا بجز این در دگر داری
مدینه کیست بگویم در مدینه کدام — حدیث مجمل سربسته تا کی آری
نبی مدینه علم و علی بود در او — بخشد عقل کل این شرح دگر بسرکاری
زهی مدینه علمی که مر او را ز صفا — نهفته فخر کند با وجود سالاری
محمد عربی شاه کشور لولاک — نمود در حرم ام القری پرستاری
بنود آدم و تعلیم علم الاسما — بنود امی و ام الکتاب را قاری
پسر مهاجر و انصار حیدر کرار — که هم مهاجر او را رسید هم انصاری

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

ز موج فتنه آخر زمان درین گرداب
نجات اگر طلبی رو باهل بیت آری

چو اهل بیت که کشتی نوح کرده ورود
بجای روح قدس روح قدس بجاری

غلام و چاکر و مولای اهل بیت تواند
چه بربری و چه بلغاری و چه تاتاری

ستمکارها که کشیدند ز ظالمان کینه
توای سپهر که خاص از برای این کاری

برآنکه آب حیات از حسین تشنه جگر
دریغ داشته آتش چرا نمی باری

علی موسی جعفر که بر سپهر سریر
چو موسی است که بر طور رفته پنداری

ای ترا لعل شکربار ز نو شکرخا گوهر
وی ز درج صدف آرای تو پیدا گوهر

چون چنون در سخن گوی تو گوید که دُر
که نهانست و کجا هست هویدا گوهر

راز سربسته آن حقه کسی نگشاید
در میان گر ننهد لعل لبت با گوهر

نسبت لعل و گهر با لب خندان تو نیست
لعل چون نیست گهربار و شکرخا گوهر

در تکلم لب آن لعل شکربار بود
کز لطف سخن او را شده پیدا گوهر

می شود چون ز سخن گوهر سرکس پیدا
بلب آن لب تنگ ریزی و بگشا گوهر

دانه اشک مرا در صدف دیده من
می توان دید چو در حقه مینا گوهر

دیده ام آنم که تر از عرق حیرانم
که چه سان بر سر آب آمده اینها گوهر

لب بمزاج گزی چیست لبت یا توتی
کش بود زیر نهان گوهر و بالا گوهر

ز آمدن پای تو گر آبله یابد ز شاد
مردم چشم منت ریخته در پا گوهر

خلق جمعند که چون جوهریان چشم ترم
آرد از جوهریان بهر تماشا گوهر

نیلگون شد سمن طرف چمن از آسیب
بر بناگوش تو اینست چمن سا گوهر

خوی چکان روی تو خونابه فشان دیده من
قطره اینجاست عقیق تر و آنجا گوهر

آن معمایست دهان تو که هنگام سخن
چون گشایش بدر آید از آنجا گوهر

صفت تیزتیش را چه عجب خاصیت است
که خزف در شود از فیضش و خارا گوهر

گر ز دریای کفش مایه بود ابر شود
قطرهایش همه در عرصه صحرا گوهر

ور چو پیکان تو از گریه ما نرم شود
زانکه هرگز نشود لعل بدریا گوهر

چون گدایان همه چیز از همه کس نتوان خواست
ور گدایان نتوان کرد تمنا گوهر

ولی ای صبر که سودای تبان داشت چو تو
جوهری بود تهی کیسه و کالا گوهر

از شکرخنده شیرین تو در تنگ شکر
از گهر سنجی رنگین تو دردا گوهر

گر در بیت عرق است آن همه با نور دل آمیخت
اندران چشمه خورشید نه گرما گوهر

آنکه از فیض سحاب کف دریای دلش
خار خرما شود و دانه خرما گوهر

نتوان بی صدف انشاء گهر کرد و سخن / بی صدف کلک گهربار تو انشا گوهر

ننمود هیچ سلف را چو تو یک خلف / ننمود هیچ صدف را چو تو انبا گوهر

چو تماشاگه فکرت بسر صحرا پاید / چو سحاب ابر بفشانی لب دریا گوهر

خرف آنجا بنوازی شرف از در شین / کشف آنجا بکف آرد صدف آسا گوهر

چیست در پیش گهرت کون و مکان را حاصل / چیست در پیش دلت بحر و جهان را گوهر

ابر باشد کف دست تو و آنها قطره / بحر باشد دل صاف تو و آنها گوهر

گوش بی تربیت لطف تو نتوان کردن / فی المثل گر سخنها همه باشد گوهر

همه دانند که هرگز نبود در خور گوش / قطره آب بدریا نشود تا گوهر

پروانه پیر که قد امیدی تو تا شده / از چار جا یکی و دو سه جا که جدا شده

خلوت سرای اوست چو گرمابه زنان / پرقال و قیل و ولوله و پر صدا شده

پستست شب بدست چو طفلان خیا و درو / با انحنای قد خجل از آن خیا شده

چون خیل بولیان سراسیمه خانه اش / پر جنگ و پر ستیزه و پر ماجرا شده

از بهر کسب بلکه کمر پیانش میدرند / هر پاره او هر سلم و قبا شده

گر گیر بر زمین زنی اندر سرای او / چون گرد باد گرد بر دی هوا شده

چیزی که صبح و شام خورد دست طلاق / سوگند میخورم که طلاقش قضا شده

یک جفت خایه بود متاع سرای او / آن هم ز دست داده و خواجه سرا شده

از خانه و ظیف رسیدن آسیه کلیم / راضی بکنج مدرسه و بوریا شده

باشد راز دواج ملول از دواج تنگ / فرد است کو از این دو عقوبت رها شده

چون ملحدان گریخته است از ری و بروم / پیش کشیش رفته و مهر آسیا شده

گویند کدخدا شده در شب زفاف / این زو عجیب نیست ولی گو بپا شده

من خود بگویم آگه چها شد که هر که او / نگروز کدخدا شده داند چها شده

روز شباب او بهزاران شتاب رفت / از دست روزگار جفا چون جدا شده

پر پیر نیست گر اثر پیری بسر بی اندرو / لیکن شدت عرضه کنم گر کجا شده

گر روی او سیاه شد از فقر و فاقه است / در موی او سفید شد از آسیا شده

شعر خرد و حلیم سرش را سفید ساخت / نخل قدش ز بار شریعت دوتا شده

بار شریعت است که بر کوه اگر نهند / بینند کوه نرم تر از توتیا شده

یا رب چه رسم بوالعجب و وضع نادر است / چشمم ندیده تا که مرا چشم وا شده

مردی نگون نشسته زنی خفته بر قفا / دو پای بر زمین و دو پا بر هوا شده

بالای هم فتاده چو دست آسیا دو کس / در جنبش و دو بسته بدست آسیا شده

اول بهم خزیده و دو پیکر یکی شده
آخر بهم رسیده و از هم جدا شده

از رفته آن برنج که آخر شد ای دریغ
وز کرده وان طول که آخر چرا شده

این وضع ها قبول که از شهوت فضول
مقبول شهر و شهرهٔ شهر و رسوا شده

باشد بدین قیاس بلای که هر زمان
آزاده چو بنده در و مبتلا شده

اینک اگر بجهٔ است پیر سیمه را ملا
در بارگاه خواجه پی التجا شده

از بس که کرد روی به پیش از این گریز
اینک نقاش رو شده و روی نقاش شده

امیدی این گریز بهنگام بوده است
فیروزیی که انجمن خواجه جا شده

آن خواجه کریم که فیض عمیم او
قانون رزق سلسلهٔ ما سوا شده

آن نوبهار جود که از تحفهٔ کلکش
برگ امید قابل نشو و نما شده

ترک نوال کرده و عزیز زمانه گشت
کسب کمال کرده و حبیب خدا شده

دریاچه که بود از پیش پای و را
گر خشک شد ز بخل چرا او روا شده

منت خدای را که از آنجا برآمده
دری که بحر بخشش و کان سخا شده

ای کعبه مراد که حاجات کاینات
بر درگه بلند جنابت روا شده

ای آسمان جود که در کشور وجود
فیضت وسیله پای حیات و فنا شده

از دست بخشش دل و دست تو بحر و کان
آن بی نوال گشته و این بی نوا شده

کان پشت دست پر کف بر زمین نهاد
کای منبع سخا تو چشم سخا شده

پیش دلی تو بحر برآورده زینهار
کاندر زمانه بذل تو ناموس ما شده

ایام در مدارج قدر تو وعده ها
کرده است و بخت ضامن آن وعده ها شده

امروز در زمانه ات این منزلت که هست
زان وعده ها یکی ز هزاران ادا شده

اندر میان حرص و قناعت چو جنگ بود
از دولت نوال تو صلح صفا شده

در سایهٔ برون پر ای سعادتت
پرواز کرده جغد و همایون ما شده

در هر چمن که نخل تو پایه فکن بود
هر انجمن که لعل تو نکته سرا شده

مانند کهربا که کند جذب کاه را
خاک در تو جاذب هر بی نوا شده

نسبت مکن دلم که مقیم حریم تست
با چشم غیر کامنهٔ آن لقا شده

زیرا که سنگ ریزهٔ بطحا بسی براست
از شیشهٔ فرنگ که قبله نما شده

گر من عزیز گشته ام از دولت تمامت
ور خاک زر شد از اثر کیمیا شده

چون خاک آستانهٔ دولت سرای تو
پیرایهٔ سعادت سر و سرا شده

در حسرت رسیدم در دهر بلند
تا چهره ام بخاک درت آشنا شده

روزی دو سه ز کشمکش چرخ واژگون
از سجدهٔ در تو سر من جدا شده

باشد خدا گواه که از بنده این گناه
صادر اگر شد از سر سهو و خطا شده

اکنون که روزگار رهی دکر کرد و بخت نیز — گر بنده در تو پیرم عشرتی بپا شده
از روزگار شاکر و از بخت راضیم — کان طالعی که فوت شد از من قضا شده
در غیبت و حضور دعا و ثنای تو — ذکر صباح گشته و ورد مسا شده
بر درگهت که قبلهٔ حاجت بود مرا — دست و زبان چو وقت دعا و ثنا شده
گویم دعا که مرغ تحیر طالعتم — بر آسمان ببال و پر این دعا شده
تا باغ سبزپوش ز فیض بهار گشت — تا مرغ نغمه‌سنج ز لطف هوا شده
پر سبز باد گلشن عیش تو بر دوام — چون من هزار بلبل دستان سرا شده

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کام تو از من آسان کار من از تو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان — تو خوی چکانی از تیغ من خون فشانم از دل
کاری نمی‌گشاید از دست مانده بر سر — کامی نمی‌برآید از پای رفته در گل
بسکه کشی بخنجر اهل وفا پیاپی — خون خورده در برابر جان داده در مقابل
پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن — سر رشتهٔ حیاتم پیش از اجل تو بگسل
آهی ز سینهٔ من برقی هزار خرمن — تیری ز غمزهٔ تو برگ هزار بسمل
دنبال آن سپاهم از ضعف نه توانی — برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

گو بخت اگر بگیرم دستش ز خانهٔ زین — وان ساعد بلورین در گردنم حمایل
چشم سیاه مستش زلف دراز دستش — زنجیر عدل بسته در عهد صدر عادل
چشم سیاه مستش پیرایهٔ جنونم — زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
زلف دراز دستش با آن همه تطاول — زنجیر عدل بسته در عهد صدر عادل
صدر بلند قدری گردون سمات رفعتش — افتاده خفت گردون تقتا دپایه نازل

فرزانه میر باقی آن کان فضل کامل
باقی خوان فضلش از کاینات فاضل

آل نبی ا[illegible] لآلی — نقد علی عالی نقد عیار کامل
در خاندان حیدر شیر فراز پسند — در دودمان احمد شمع طراز محفل
احسان بی‌طلب را مظهر و ذات عالی — افعال بوالعجب را مصدر و صدر کامل
آن صدر نسل آدم بر حلقهٔ ملایک — جا داده صدارت او بر کنده چشم احول
نون نبوت او افکنده طاق پیری — وین صدر شاه عالم بیرون ز قدر افاضل
رخشنده نخچه بهشتی از آن صنایع — آئینه و چشمه بهشتی از آن اهل
بطحا بهشت خرم بر آب روی عالم — آن نخل پست از آن خاک وان گل شگفت از آن گل
در ضمن طاعت آن در اصل خدمت این — القصه قصه کوته کام دو کون حاصل

ای بزم بار کاینات مکرم ذات و عترت | آن کعبه که ابر آن قبله قبایل
ایام بهر ساعت افراخته تمنا بر | احرام بهر ساعت افروخته مشاعل
ادراک خاک پایت معراج دین و دنیا | تریاک پاک رایت عار و تق حق و باطل
مصباح در زجاجه شخص تو بود و چون بود | بطن بتولت از صلب رسول حامل
زان گشته نام خاتم از مصحف کرم طی | کان آیت کریمه در شان تست نازل
فکر سپهر گردت با اختران مشابه | خنگ زمین نوردت با آسمان مشاکل
هر جا بمسند فکرت رانی ز راه حکمت | مانند از رکابت مشاییان براجل
نور ضمیرت آفاق روشن کند ز اشراق | زان رو نهند بر طاق اشراقیان هیاکل
نظم تو مغز آیین ما جزم ز تجنیس | تجنیس بحر سبحان نتوان بکار ناقل
اوصاف تو بکاهی چون در بیان نگنجد | خود کوچه بیان نباشد قایل بعجز قایل
دیوانه‌ام چو شد ای بشنو حکایت ری | دیوانه و در وی دیوانه ایست عاقل
دیوانه که تو پسر در وی نگرد تا شیر | همپیرا و چه باشد شمشیر شاه عادل
دیوانه که افسون پیازه جنونش افزون | دیوانه که مجنون شاگرد اوست کامل
دیوانه که زینسان پیچد به سر فسانه | دیوانه که زنجیر او را نساخت عاقل
قفلش نگار مصحف واجب چو قفل آتی | دفعش بهفت ملت واجب چو دفع صایل

٨٤

دارم بسی شکایت تفصیل آن بغایت | ای میر بی‌عنایت در مجلس تو مشکل
بر داور سخندان این نکته نیست پنهان | کاندیشه پریشان نبود بشعر مایل
طبعم ز شعر که بودی گوی سخن ربودی | لیکن اگر نبودی بر سر مرا محصل
عالیجناب قدرت بر فرق فرقدان باد | همت بجنس عالی مافوق چرخ سافل
گسترده باد ظلت بر شرق و غرب عالم | بر شرق و غرب عالم چندانکه گسترد ظل

چو غنچه گر دهن تنگ یار بگشاید | دلی من و چو دل من هزار بگشاید
تو گر به بیت نیایی چه آید از دستم | تو رحم اگر ننمایی چه کار بگشاید
گشاده شد گره دل ز نوک ناوک تو | چو غنچه که ز باد بهار بگشاید
کمند شیر دلانست عنبرین دامی | که آن غزاله مردم شکار بگشاید
ز گرد دیده ببندند خلق دیده من | ز گرد رهگذر آن سوار بگشاید
بیک نگاه کند چند تیر از خانه سیاه | چو چشم مست ز خواب خمار بگشاید
خجسته عید کسی کز برای تهنیتش | ز دور همچو مه نو کنار بگشاید
زبان بسی که انگشت کرد وش سیلی | چو عنبرین رسن تا بدار بگشاید
درخت که گل کل و بر سر گلی بود دنیا | چو آینه ایست که در لاله زار بگشا

ز خط تو ... سواد طفل که از ...

شدند دام ماهی سیم از طریق عکس در آب
دو پا عذار لب جو چو پا بگشاید

یکی ز جعد بناگوش حلقه‌ای بگشا
که چشم عاشق شب زنده دار بگشاید

دری امید مرا دست بخت نافرجام
چنان ببسته که از روزگار بگشاید

بر آستین مرادم زمانه زد گرهی
که دست داور عالم مدار بگشاید

سپهر اگر بسوی بالا رود به منزل
بر آستان جلال تو بار بگشاید

ز سر عدوی تو خواهد نهاد پنداری
طناب گردن او چون ز دار بگشاید

طلسم سینه خصمت امید میدارم
که خنجر غضب کردگار بگشاید

شرر ز بحر برانگیزد ار بقهر بلطف
از آن شرر گهر آبدار بگشاید

پر چه شود معمای مغلق آنرا
زبان تیغ خداوندگار بگشاید

ز جان مراست بود شیر دکا دگر دوا
یکی چو پویه بعزم شکار بگشاید

عروس طبع مرا زیور ار ضرور شود
ز زر ره بار ره که گوشوار بگشاید

چو غنچه هر خوشی لب نهد نه چو گل
دهن بخنده بی اختیار بگشاید

امیدی از کرمت زر چو گل نهد بر کف
چه دست پیش خیابان چو چنار بگشاید

چو غنچه مشت زری دارم از کف مست گر
که غنچه را گره از نوک خار بگشاید

بس است بوی تو با کاروان مصر بگو
که بار خویش بهر دیار بگشاید

سفید شد بره انتظار دیده من
امید هست گران رهگذار بگشاید

صبا غبار رهش گر کشد در چشم
که چشم تیره من از غبار بگشاید

ز خار خار غمت چاک چاک در دل من
چو غنچه کی که ز آسیب خار بگشاید

بر یکدیگر ای نخل تر از گوشه دستار گل
خوش جا شده شاخ گل گو را باشد بار گل

بلبل از وصف گل روی تو آرد بر زبان
غنچه پا از شرم زند از رخنه منقار گل

شاهدان سبزه سر بر داشتند از مطلع خاک
کوکبی از منکای غنچه سر بر دار گل

از پی گلگشت همه عشقی رنگین پیرهن
دیده و هرگز نهالی که آرد بار گل

داغهای سینه‌ام بر اگر بوسم بهم
چشم از شاخ گل امید خود بسیار گل

شاخ گل با غنچه خندان چه ماند در چمن
مرغ آتش‌خوار و با گوهر بدست در منقار گل

دسته گل در سر و پای سعادت در رکاب
هست گلگون ترا هم بار و هم بیزار گل

برگ گل می‌خندد از باد صبا وقت سحر
میکند از دست بلبل گویی استغفار گل

تخت من ای گلبن دولت که امروز از تو
گر چنان خار خسک کاز نه آرد بار گل

عقد پروین است باری بر فلک یا بهر تو
دوخت شبنم زر برابر گرد گل از باغ گل

محمل اقبال تو هر جا نهد پا از شرف
سبز زند زان سبزه میبا خار اشجار گل

طرفه گلزاریست روی دلکشت ای نو جوان … کاندر و اسپال گلبن پر دریده پار گل

ای جنگ جو طلب سپاه که میزنی … دامان ناز بر زده در راه که میزنی
چشم سیه که کرده از باده لاله گون … آتش بجان ماه سیاهی که میزنی
مستی و میروی پی آزار خلق آه … خود را دگر بآتش و آهی که میزنی
زلفت کمند افکن و چشمت کمین نشین … با لشکر چنین سپاهی که میزنی
سلطان حسن و دست امیدی ز جواد … زانوی داد بر سر راهی که میزنی

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی … نظر بران تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاک دامن و من زند پیرهن چاکم … عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
بچشم من نکنی خواب شرم میداری … که پیش مردم بیگانه ها دراز کنی
کمان ببر که شود بی نیاز عشق قبول … اگر بکعبه روی و اگر نماز کنی
چرا ز من گذری با هزار استغنا … بدیگران ز پی اظهار صد نیاز کنی

مشو ملول امیدی که کارها بخشد
سران نیاز بدرگاه بی نیاز کنی

١٨٧

٥

٨٦

کاش گردون از سپهرم بیرون برد سودای تو … یا مرا صبری دهد چند انکه استغنای تو
گر ترا پروای ما نبود ز استغنای حسن … از جنون عشق ما را نیست هم پروای تو
شهره شهری چو ماه نو تو از پهلوی ما … ما بر سوایی علم در عالم از بالای تو
عشق چون پنهان نماند زین رم آوازه کن … آنکه تو بدنام من کردی هم من رسوای تو
شب نهان از پیر امیدی بر سر آن کوی کی … تا نه پسندد روز کس آنجا نشان پای تو

ای چند بویرانه ما خانه نسازی … تر چشم که تو هم با من دیوانه نسازی

جز درد دوای دل افسرده ما نیست
درد است دوای دل و درد است دوا نیست

مرا یا رب بلا گردان آن سیمین کمر دارد … و دوش در دی بجا دامنه بود و روزی گردان

تا بخاطر ماندای بد عهد پیمان شکست
بسته بر انگشت باید رشته جان شکست

کو بر دامنش داغ از شراب احمر افتاده … که آن خون دلی ریش است کز چشم تر افتاده

کل من کان بیا کن فی الثری
مست خوش صباح و ماش فی

[illegible marginal notes]

۱۷۶

۵۸

موی سیه سپید شد از لیل و از نهار / زان لیل و زان نهار جهانی بزینهار
گر زهر مار نوشم گویند نوش جان / در آب خضر نوشم گویند زهر مار

ای امیدی نزد ارباب کمال / شیوه امساک از ادراک نیست
چون بود امساک از ادراک چون / حاش لله زهر از ادراک نیست
گنج عطای چند از ما بخردی / طرح امساک از زر ندم پاک نیست
زانکه در بستان طبع راستان / گنج عطا بیها کم از امساک نیست

امیدی ان گدای سبکبار / که بود با پکاه در شمار
پیلایی بهر پایان بی کرانه / دعای می نویسد بر کنار

موی سیه سفید شد از لیل و از نهار / زین لیل و زین نهار جهان بزینهار
گر زهر مار نوشم گویند نوش جان / در آب خضر نوشم گویند زهر مار

ای ترک خانه چند مرا گیسل / به مهر خلاف وعده سنگین دل
از دور تو کرکری هم صد منزل / هر جور که کردی همه کردیم بحل

از بهر تماشای قدی جلوه گرست / دادیم شب و روز بپیش در دیده رست

۸۷

دیدن چو نشد نصیب بار دگرست / ما کرده وداع بر پستم ز درست

ملکی که نبات داشت بر جای رطب / از خیل عجم بود چون میل عرب
بر جانب زبانه ز ارطب شور شغب / کاین یوسف مصریست که آمد بحلب

آن بخت ندارم که تو یارم باشی / آسایش جان بی قرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی / سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

کی باشد و کی بساط دوری شد طی / قد اقبل دولة الملاقات علی
با یار نشسته کو میت جانا هی / آنکس که ز تو جداست ای وای بوی

گر مور چه زیم پامال سپاه / آرد به سلیمان ببر راه پناه
حاشا حاشا که مور بی جرم و گناه / پامال سپاه کرد د اندر سر راه

ای آنکه قرین مردم چشم منی / با مردم چشم بی زبان در سخنی

خضری که بود در ظلمات و لطفی … یا آنکه اویسی بدرون قرنی

ای روز امید همه را همچو صبا … گر گوشه نشین شوی روا نیست ترا
خورشید نه ای عالم از تو در نشو و نما … خورشید کجا و گوشه گیری ز کجا

نقل عقلا شکر چنین کی گردد … زر از چه چو سیم و مس کی گردد
ما در پی گشت و مرد دریای محیط … دریا بزبان یک بخس کی گردد

ای کرده بنوک خامه انشای عظام … وی داده بنطق نامه احیای کلام
هرگز نکند خامه‌ات اندیشه خام … هرگز نبرد نامه‌ات از یاران نام

ای لطف تو کار ساز هر خار و خسی … ما را نبود بجز تو فریاد رسی
در کار چو من بوالهوسی هیچ کسی … گر من باشم و گر نباشم تو بسی

ای کوی تو کعبه امید همه کس … تا چند زنم در ثنای تو نالم چو جرس

٨٨

فریاد من غمزده دانم نرسد … آنجا که تو باشی تو بفریاد برس

ای از تو بلند قدر کاشانه ما … آباد ز دولت تو ویرانه ما
از پایه بخت و دولت میخواهیم … همپایه آسمان شود خانه ما

شب با قصه هجران جگر سوز کنم … روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که بی تو من بصد خون جگر … روزی بشب آرم و شبی روز کنم

بیمار ترا شربت دیدار تو به … دیدار تو بهر عاشق زار تو به
به بهر بیمار فرستادی لیک … آن سیب ذقن بهر بیمار تو به

ای مانده ز کشور وفاداری دور … بی مهری نیست غیر از این در تو قصور
بی مهر اگر بجهان گردد مشهور … بر عکس نهند نام زنگی کافور

یاران دل خود به بیوفایان مدهید … آئینه بدست [illegible] نابینایان مدهید

یکانه وشان نشان دل کر طلبند / زنهار نشان آشنایان مدهید

امشب اگرم نه در درآیی چه شود / بر من در بسته را گشایی چه شود
در منزل من چو مه برآیی چه شود / رخساره خود بمن نمایی چه شود

ای پسر خطان باد ترا خوشحالی / وز پیاله عروس کف مبادت خالی
یارب کنی از باطن با شیخی / پیوسته تو خسروی و من ابدالی

زان حقه لعل ای کی دایم گهر / افتاد عقیق گون شد از درج درر
هم دیده ما پر است از گوهر آب / هم چهره ما پرست از خون جگر

گویند طبیب ذوفنون می آید / با طبل و علم و فر فریدون می آید
از بهر نظاره اش که چون می آید / جان از تن بیمار ز بیرون می آید

ای ماه لقا شب وصال است امشب / هجران ترا روز زوال است امشب

ما را و ترا خواب خیال است امشب / جز خواب همه چیز حلال است امشب

گر لطف کنی امید دارم از تو / ور جور کنی دست ندارم از تو
یکدشته ز جرم زیر بارم از تو / اگر ده گناه شر بیارم از تو

لطف

یا بوی من از چهرت جو گشته بدو / او را نتوانمش که داشت جلو
خود را بدو کام مهر پاند فلک / بر کنگره عرش اگر مپند جو

ای گشته بساط عالم از عدل تو طی / مگذار که نو بهار ما گردد دی
ورنه بجد دد روم آز کوزه دی / هر کو نرود وای بوی وای بوی

ای خواجه که داد این دو پیمانه ترا / تا ساخت چنین ابله و دیوانه ترا
خواهم دو غلام تو پارو وجعل / غلطان غلطان برند تا خانه ترا

هر که که نجا که به بود مسکن او / مصباحی سر خرابه آمد من او

گویند طناب او بسی کوتاهست
گر کوته و گر دراز در گردن او

اتمام یافت قصاید مولانا امیدی
در دوازدهم شهر جمادی الاول
سنه تسع و خمسین و تسعمایه
کتبه العبد الحقیر المذنب
ابن علی کاتب ابردهی
غفر ذنوبه و ستر عیوبه

[redacted]